

گفتش ای برهمن هر برزنی
 این زمان پیشانیم را ریش کرد
 که بدینسان تقویت یابد بچنگ
 چون کرمی زابلهسان اینزان
 این شرارهای پنهانی بل
 عارفی وقت رحلت اندر خاک
 شب و روزی دوپاسته رفتند پیش
 یکی از دوستان دیرنیش
 باز درین بناله آمد و صوت
 گای برادر بحال آسودن

خود تو شیطانی ندانم یازنی
 بعد ازین خواهد از اینها پیش کرد
 میشود بر من ز دستش خانه تنگ
 خود کند و خود کشند از دل فغان
 میشود مردم ز فعلی مشتعل

از تعصب کردن این غرابان
 آمد آسب از کون زورتم
 از دلیرهای او انجام کار
 آن سفید ارشد بغرابالی زجای
 آنچه از وی دیو و دراج برتست

تیره خواهی کرد بر من حال ما
 نیست باکش بعد ازین از گشتنم
 چاره نبود غیر مردن یا فرار
 ما بسکت پیش یازم آنای
 فتنه انسان شیطان فطرت
 بود سر کرم وصل ایزد پاک
 بود کراین زناشکیبی و صبر
 ز جهان در جوار حق پیوست
 بعد مردن ز دل بساله و آه
 پس از این است بالوالآب

فی الموعظه

دیدم اش بود بسته لب خاموش
 بسر آمد بوقت تلفیقش
 که فلان شد در باز سخن موت
 رفت از دست وقت بگنول
 این سخن گفت و دیده بست و غنول

زن و فرزندش از دو دیده جوان
 تا که آن خسته جان رفته ز دست
 عارف آمد به حکم باراکه
 هر چه ریخ است بیم در دزدان
 زنده است اگر نپد مرده شود

تست المنویات بعون الله خالق الارضین

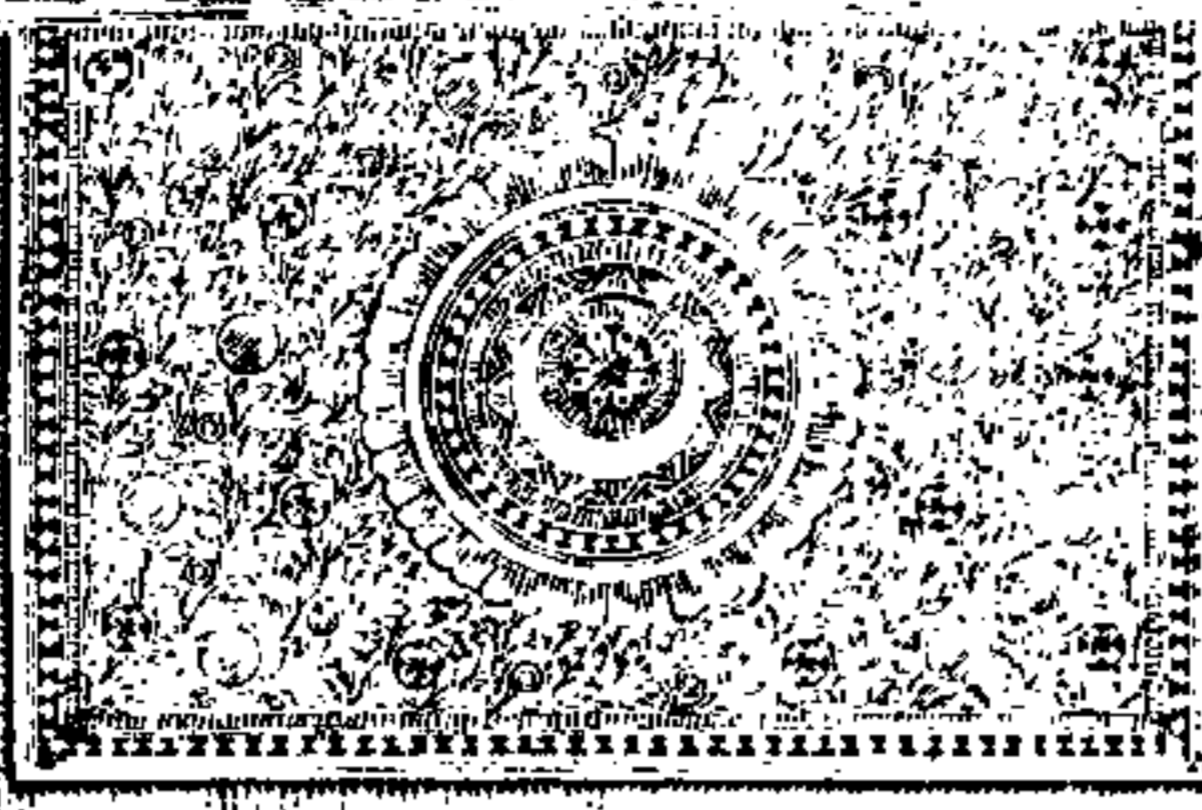
والسماوات فی شهر محرم الحرام

در بندر سمون بمبئی

در مطبعه دت

پرساد





القصایدا

بسم الله الرحمن الرحيم

نام نامی نامی کس نه نامی بنا
 سختری که بود با بقای او نفسی
 نهان زیر نظر اما به نظر منظور
 محسوس بود وجود هر دو جهان
 بشکر کینه کاش رسد بیاری فسکر
 کند بیاری او ذره سحره بر شوره
 بر قریب بر دشمن از فرود زمین
 بعد هر از سبب و نه را بقای
 سانی هر دو جهان پیش قدرش سنان
 نامی بیستی اگر دیده بر بند نفسی
 چنین ز آن خورد اندر شیر خون
 بهستانی ما باشد از خطه خاک
 گراو بجان نه بد نور سرف کند
 نه بس نه جامه من باره باره کرده

که نیست جز بوی آغاز خرد خرم
 زبا داد ازل تا بشام گاه بقا
 بری ز هر جهت اما ز هر جهت پیدا
 نبود و نیست که نبود بجهت او کوا
 بر اوج عرش برین کورا اگر عصا
 نه بد بهمت او قطره بچه بادریا
 به شکوت کس آرد از فراز هوا
 به پرورد که رساند و نسیفه عینقا
 بجای یکش بن سوگر گذارد از اعضا
 جهان بیاد حوادث رود عباد
 بشکر نعمت او بیزبان شود کویا
 بدان رسد که قیمی دهد بسدره صلا
 نظر کافی عقل دقین و کشف غطا
 که کرده جا به جان را هزار باره قفا

مشرقی که بر سر بود ز جا و جهت
 بهیسی که بطور علم او رقم است
 بکنه رفعت او طایر زمانه هنوز
 نه با تصور قدرش مجال قرب قدر
 فلک ز میبت او منخف شود
 بنیب او کند از پیشه پیل را نابود
 بهماز مطیح احسان او برد سخوان
 کسی کند به عسی آدم از بهشت
 بهرحه گیکه جزا و کیه بر سپا و هوس
 بدیده که ز رسد فیض کحل تربیتش
 بیکت فروغ تجلی ز نخل وادی طور
 نه ز او بقوت سر سنج قوت بر کعبه
 کد امی دکه او بر سر بر فاقه و فقر
 بقرب کعبه کوشش مقام یکش به

دبری که سحر بود در کشف حقا
 که این سقده خیر است و آن مرید خطا
 نه برده پی ز ازل با دو بال سحر
 نه با نال جایش محل قدر قضا
 زمین بقدرت او مرتفع شود سجا
 شکوه او مکن دعا در اباد آذر
 کس ز سفره اعطای او خورد طلا
 کوی دهد بکلم آنمه ظفر ز عصا
 بهر که سجده جزا و سجده بر خلاف خطا
 تمیز دیده روشن نمیدهد ز اما
 کلیم را ز تخمیر کند کم از حوبا
 نه ز او بعلت سستی که سینه مانده کدا
 بجایبات بر افشاده دست نه
 ز سالها است از سعی در و قوت

در اولین قدم آن ماکده بجانب
نویز رحمت عامش بران بسیده کز او
مجاوران حرمش بر آستان قبول
سوینا ز من آگه نری نواز دل من
بد امن کنی از من اگر سوال عمل
نخست ختم رسل عقل کل فیض
دگر فیض عصمت عروس مجله
دگر شهنش دین تا جدار ملک من
دگر محراب قرکه نشرف فضل و ادب
دگر ستمی کلیم الله انکه از کف او
دگر تعجب که بتائید ز بد فضل و بیع
دگر حسن که طایقت ز فوج عسکر او
بدین چهارده بار ب بود امید است
محق صدق عجبان این چهارده تن
صبح ازل فروغ لغای محمد است
کرو اجبت حمد خدا ممکن گفت
در منع زو حکم قدر بر جهانیان
خورشید را چه بیضه گذارد بزیر پای
نشاخت آنچه خدا که خدا که جز او
عرش برین که بر شرفش ماه و نیم است
در صحف از خطاب عصی آتش بر با
روی زمانه در بریزدان بر در حشر
سود خرم شرح و در یادگاه و کوه
با ذات او قیاس ابدراکن که هست
معراج او بسدره و معراج جبرئیل
ظلی کز او سعادت هر دو سر است
دیدار مصطفی بنظر منظر خداست

بدل کند شب پیمان او بصبح لقا
چه دیگران بود ابلیس را امید رجا
کشیده خمر که و بر طاق عرش بسته بود
که چون ز بار که قامت شده است
وزان بنر که بقهرم دبی جواب عطا
تاب هر دو جهان آفتاب هر دو
ز جاج نورد و کوب سراج بدر جا
شهبه تشنه و مظلوم سرزد شسته
از و رسیده بارض و سما و ما فرما
هزار چون ز رخور شید داده شد
کزیده عالم بجزیرا بر دو سرا
بقیة ایست که در ره زخیل ماندگار
کز آنچه بنگری امر و ز بگذری فرما
در نعت اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد صلی الله علیه و آله وسلم
حمدی که ختم آن به ثنای محمد است
دست قضا بدست رضا محمد است
سرخی که پر زمان بهوای محمد است
اورا که چنانکه خدای محمد است
بادیده خاک و لب سزای محمد است
آدم که نگیزاش به صای محمد است
کلکون ز میر آل عبا محمد است
ابرهارد دست سخای محمد است
فرعی که اصل آن به بقای محمد است
بر صدر منتهای سزای محمد است
در شهرهای ولای محمد است
روی خدا عیان نصیبای محمد است

ببینم قطره باران رحمت اندازد
مسافران دیارش بساکنان سپر
بگوید از پی هر یار بی بی نیم شبی
چو عفو تو کرم طبعی شوم بامید
نظر بعبود تو دارم مگر چاره تن
دوم و صبی سخن نور مطلق افرغ
دگر حسن که ز حسن عقیده از سر
دگر خلاصه ایجا دستید تجار
دگر امام ششم آفتاب صدق
دگر رضا که بهشت است با هفت
دگر نفی که بخلو تسرای عالم قدس
دگر محمد مهدی امام عصر کز او است
با ستانست این چارده تن از سر
در نعت اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد صلی الله علیه و آله وسلم
با ذات حق یکیت بدان که ممکن
حق ما شیت از پی ایجا دکن
با سر ز بگر کسب شرف که بر علی کند
طوبی که سایه میدهد اندر رضا غله
زان به ز قیقه رو بجان آورد دل
از چو کمان فلک تیر آفتاب
سر رشته حصول ثنای ممکنات
سر چون نبی بدر که سلطان من است
در حق او چه جای فنا با الله ارکی
کری سخن نی بری ای دل سخن حق
روشن در آسمان پیل محفل زمین
کر شد بقبل ناصیه ساروی رنگ

هزار کوه قوی پای جرم را از جا
کنده طفل از دور باش مجد علا
هزار مرتبه یا عبدا اجبت دعا
چو جرم خود شرم منصرف شوم
که با دیان طریقه و شافهان
ظہیر شرع و ذریعی علی عسلا
گذشت در ره حق شد ز روی
ریاض رفته بیاد از رسوم کربلا
ظهور مطلق کجور فیض کنج سخا
بخوان دعوت هفتاد سال داده
از او است زمره وصف فکر
بند سپهر قامت به ممکنات بقا
سراست چشم شفاعت بر صراط
سرا بدار بدان که جهان نور است
شام ابد سواد بقای محمد است
گفت آنچه ما سوخت سوا محمد است
مقصود از اعتراف و لا محمد است
سایه که در و خوف صفای محمد است
قائم بطل عطف لوای محمد است
کاندر نظر چه ناخن پای محمد است
پران زشت عقده کثافت محمد است
کیسوی مشکسای مسای محمد است
سلطان مگر کسی که کدای محمد است
در راه حق فنا است کثافت محمد است
حق که هست زیر عبا محمد است
شمع افق ز پر نورای محمد است
زان شد که قبل ناصیه ساروی رنگ

جائی کہ بی نیر و اندیشه نیست علی
 خضر آنچه یافت در لب حشر چو بیات
 زان شد کعبه حکم بفرمانی فرج
 ترقیب سال و هفتاد و دادن ^{از دل}
 از رشته شعاع و محیط آفتاب
 در بر کند چه کسوت عزت بزم قرب
 ایند سکندر و جام جهان نما
 بند نظر ز هر دو جهان هر که چون
 کیرم قضا رضا ندیدارم مکل
 از هر جان بجز و جهان یکم قبول
 بیا که لاله بیروز و فروز زین را
 روان زلاله روان جو چو چنانکه تو کوش
 زنج صلیصل بل طنین زمین تا
 بیاض عارض بیاض زینر مشنگ
 خرد ز زکس و لاله شکفت بخود و
 روح رحمت از آنان دید شاه و
 بهوای باغ بیابی باغ طعمه سراید
 چه کشور آید ایمان چه خطه سر خط
 ز هفت ساله از بهر اسلام جوید
 بگرد و ادیش از قرنها گذارت اید
 قیاس طبع من اندکال مفضل
 فروغ واجب مکان این قلم سجا
 چنان بساحت مکان فراخت تا
 چنان رشوق نماید چنان طواف مشر
 بنای کاخ رفیعش بران نهاد که قدرت
 سراج بزم انزل را ز نور او تساعل
 ز شکست خلد زارش روان کردی ایش

جز منتهای قرب که جای محمد است
 یک قطره از محیط بقای محمد است
 چون کعبه در جوار سنای محمد است
 حق را بقصد صبح مسای محمد است
 ترتیب تار و پودر دای محمد است
 خورشید خیط عطف قبای محمد است
 افشای رای غیب نمای محمد است
 از جان امیدوار عطای محمد است
 زان باب سیروم که رضا محمد است
 دردی که چاره اش بدو محمد است

آن حسن بی بها که ز کنگار بشد
 بر خاک سجده واجب از آن شد که
 کر کرد و دفع بیخ تب از جبر جان سج
 ارکان هفت کوکب فلک ز ^{سما}
 کرسی که بی پایه قدش ز برده عقل
 عظم ریم را کند از زنده نفع صور
 بنیان دین بجاریه ایدل منبر ^{بر}
 باک از کنگه نذارم خوف از خطا
 چون کرد او رضای حق از هر ^{سخت}
 کمر سردهد بدوزخ و کمر د بخلد

تا بنده پر توی ز بهای محمد است
 روشن ز پر تو کف پای محمد است
 زان بد که تند دست شغای محمد است
 طوفانی محیط سخای محمد است
 دستان قصر محمد و علای محمد است
 زان نفاس خلق روح فرای محمد است
 کاین حسن پایدار بنای محمد است
 سیدانم التجا بر جای محمد است
 بیشک حق آن کند که رضا محمد است
 من هم بدان سرم که هو محمد است
 شکست بوی بهاران بهای ^{محمد}
 فرشته کشته روان هشته جو یار ^{محمد}
 که بین سرایش غفلت درش است ^{محمد}
 با ستاره گرفتند فروزینت ^{محمد}
 که وصل صحبت یاران روان ^{محمد}
 که داشت فصل بهاران غمزه جان ^{محمد}
 برد کو اژه ز رفعت چهاره عرش ^{محمد}
 ملک ز غالیه ترین کند سرا ^{محمد}
 توان فروده که بین با روان ^{محمد}
 ز طین آن اگر آدم زایه دشت ^{محمد}
 از اگر آید رحمت در او ^{محمد}
 پی هدایت هستی بگانه است ^{محمد}
 که با محل چه نزدیک ^{محمد}
 پی نظاره کاخش خرد ^{محمد}
 فرا فراخته ریایات ^{محمد}
 که با وجود وی آرد ^{محمد}
 سر و فرشته ز نجسین ^{محمد}

حرف الف
ایضا در نعت خاتم النبیین سید خدامحمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم

ورق و ورق پی که آتش از بیابان
 که پایال که آن ز اوراد داده که این
 که در شیر روان پرورد مشام چنین
 ز قربا و بهاران فرای خلق چنین
 که ز گرفته جهان فروزیت دولت دین
 چنین بخاک خراشیده جبرئیل این
 بخاک بوسیش از بس فرشته چنین
 سرایش است که برمان چه آفتاب چنین
 چه ذات حضرت بزوان بر آفتاب
 که برک مغفرت آماده دشت دیو این
 که طوائف عالمی طواف کعبه دین
 بدور بین تصور ندیده نقل پسین
 چه که از پی تابش خیره کشند این
 سرشک دیده فلان اشک جوید این

چمن ز دادی زمین دمن خطا این
 ز ضمیران بضمیران هفت فصل بهار این
 روان ز بوی سپر غم روان سپاسه
 چنان که کشوریش رب مطاف مشرق
 ز خاک وادی پاکش بصبح شام بیایی
 چه کشور اگر ز فیضش چه دادی که ز تو
 ملک بسجده نبردختی تا باش بدیش
 چه طرفه طرفه ز غرت گرفته مایه ز هفت
 محمد است هستی نظلم رایت هستی
 برد کو اژه بسدره چهاره خاک زین
 دوره چه فکر که اسکان فرا ز فکر که اسکان
 ذباب باب جلالش فرا رسده ^{محمد}
 بگاہ رفعت انبان بر ترست ^{محمد}
 این سرشته ترین که شد برشته ^{محمد}

چمن ز دادی زمین دمن خطا این
 ز ضمیران بضمیران هفت فصل بهار این
 روان ز بوی سپر غم روان سپاسه
 چنان که کشوریش رب مطاف مشرق
 ز خاک وادی پاکش بصبح شام بیایی
 چه کشور اگر ز فیضش چه دادی که ز تو
 ملک بسجده نبردختی تا باش بدیش
 چه طرفه طرفه ز غرت گرفته مایه ز هفت
 محمد است هستی نظلم رایت هستی
 برد کو اژه بسدره چهاره خاک زین
 دوره چه فکر که اسکان فرا ز فکر که اسکان
 ذباب باب جلالش فرا رسده ^{محمد}
 بگاہ رفعت انبان بر ترست ^{محمد}
 این سرشته ترین که شد برشته ^{محمد}

من و شای همی بر مرتبه عا ش
 شباب جای سبایش فباب جای نوبت
 و چاراست او را روان چا نختین
 ساقی بهادامیبار آن جام نبتین قام را
 بر خیز تا آغاز کن سامان عشرت گنجد
 بستان فراخ انگیز شد گلزار عشرت نرسید
 کل بادفش کاویان آراست او نکت
 کسره از برکت زمان دیبای چین آید
 از بس شقایق و چین گذار شد شکفت
 انلاوه و سر و سیم چون کج صبا فان
 آن ترک سیم ساق کو آن شاه عشاق
 کار و جبریل این باز تو رب العالین
 بر دین شهنشاه پیش ده از ماه تا پیش ده
 پیغمبری لقب و آسای عطالی نسب
 لعل و راقشان باز کرد او کتا آغاز کرد
 فرمان او فرمان من بجان او بجان
 اهداش با عدا ستم مولا ش با مولا ستم
 عمان می از جود او بود جهان از جود او
 در عهد او جود و فن آشفته با آشفته
 شاه زمان باه نین دین طمان حق ای
 کرد و چو شمشیر علم در کین با با ب علم
 وصفش تکرار هدا ناید چو توحید احد
 فرست اسرار نزل عنوان علم نزل
 از هم شمشیرش سان شیر زبان سل بان
 خاص الپهرد او دین فخر دینی ایستاد
 هم شرح پیغمبر از او هم مذمت جبرائیل
 شرح از جلال پایه با افزوده دین

چه زهره در بخور شید چرخ در طین
 بوصف بر خیزین با بر زم شبر خیزین
 جام طرب بر نرسد زندان قدو کشام
 نسرین بیاط پر نیان کسره کوی با م
 بست انبی زدم خزان کل بکرم صلا
 پوشیده طوس با سمن از راه درج سام
 کرده عروس با سیم تربیت بخت اندام
 آن فتنه آفاق کو تا بگرد هم نکام
 داد از کرامت بر زمین بر آمدین بنام
 وزرتبه آگاهش ده بدخواه بد فرجام
 افراخت بر چرخ از طب نین تهنت اعلام
 اشفته و دمساز کرد از رشک لب الهام
 من نان او اوزان من چون کجا ایستاد
 او وال من و آلا ستم شرح ذوی الام
 چرخ از پی مولود او کرده چو امان شام
 خشمش بحال خویشین کریان کند ظلم
 رحمت نوح پیچین غلطان کند بر علم
 ترسم کز او صافش ظلم سوزد هم انعام
 حبش بر ندیق ابد نیکو کند انجام را
 قاصد کند سر و غول دمد عشق اقام
 در دست او هفت آسمان خدای کا بهام
 مستف کرم بنیاد دین تهنانه دین اسلام
 هم محبت او را زود فرسوده کرد اول
 ابر نوات سایه با بر سر کند ایام را

در آن میانه که جبریل دم زدن نتوان
 بهاره تا پای کنج و عطا و عونت دیاری
 در تهنت عید غدیر و منقبت ولی کرد کار قدیر امیر المومنین
 علی علیه السلام و اختتام بتسایش حج الاسلام مرحوم
 حاج شیخ جعفر علی الله مقامه
 بردار جام چنگلی و ناله صد زنگ
 پر شد ز شبنم طبع کل شد شاخ تنوع طبع کل
 یکجان بصد ششوف از برک نسرین
 بر باد شد آئین دی و آن حثمت تکمیل
 عیدی چنان عیدی چنین این از کوشش
 عید غدیر است ای صنم حکم قدیر است صنم
 کای قد و ج من عرف با قد سیاه طرب
 بنمای بر خلق جهان هم بکمان هم بر
 کرد از جهاز شتران مبر بر غم مکران
 فرمود با لفظ جلی یا قوم مولا کم علی
 مرات و جود اقد است او مصداق است
 حق صدق لولا کیتش دین شاهد با کیتش
 جان سخا کان کرم مفتون اخلاص ارام
 دارای شهرستان دین شمشیر او دیابان
 نیزان زیتفش ششعل رضوان خلقش
 کردیده لعل شایگان از وصف لعل
 خلقش نشستی تا نین شیراز نیش دین
 منبع فراتش ملک مذبح شمشیر
 ارکان شرف منقبت والا کمال
 شیخ اجل شاخ امل منهاج دین تاج گل
 ای مظهر انوار حق وی کاشف اسرار
 تا شد شبان آند ز بر کاشمش در آسما

کس توان چه بار ز دل کسب طین
 نانه و ادویج و عنا و ذلت و کین
 که بر چار پس جان و چار دشمن دین
 تا کوس و سوانی زلف هم نکت هم نام
 تا باج لطف از کن هم صبر و هم نام
 بدرود کن با هکت نی از دل غم ایام
 بحر طواف حاج کل شمشاد بست اجرام
 چون ساقیان ز کلف دار و بلوین جام
 بر کردن کر کین دی خم کرده نسرین
 بس فرنا کاد سنین یوی چنین ایام
 بس و پذیر پستی صنم شاد با کلام
 نشان بر او نکت شرف شاه ملک خدام
 لا سیما بر کمران این شوکت اگرام
 خود با عسرم اندلان بالانها و اطلام
 بر حق ولی برین وصی هم خاص علم
 عنوان هم اقد است و منظومه اعلام
 بحر از غضبنا کیتش ساکن کند طلام
 شای که انبام حرم در هم شکست انعام
 وصفش با استعلا ن دین حیران او
 قمرش بخون آغشته کل بهرام خون انعام
 تیشش با روح لامکان رایت کشید
 اوصاف جودش با چنین بقصان کند
 بر در که حکمش فلک چون نیک کل احکام
 هم در بر هم در ادب افزوده جاد نام
 آن کز نحای او امل انیا و بر او برام
 کز دیدت دیدار حق روشن کند ظلام
 در وصف او سوداگر هم تمام

قانون اشعارش قوی فرست گفتار
 کرجان بخواهی بندهم در سر جای
 تا نوش رایش از قفا تا عهد اولی
 ابر آمد و جانی بن آورد جهان
 تکریم صبا تا زه ترا باغ جهان
 بالازده ساق از دو طرف ساق
 نسرین تن بائی و سمن باغ خروشان
 بلعین بهار آمد چون صرح قواری
 زاهد اگر از شهید است روزه کشته
 بر خیز بر زبان می کار کشت باغ
 آغشته کن از خون زغن بال پرست
 تا از صدف منطق لبریز بدایح
 در مدحت و آرای نزل خازن جو
 شاهی که سز فیل سنان صفت
 نی کشتی تو حیدر در لجه و صفت
 در نیم نفس تیغ تو ما روز قیامت
 از مملکت ذات تو تا ملک خدا
 در کتب عدم بود محبت تو که رضوان
 بر قلب طبایع کنی رعزم تو ان کرد
 در جنت اگر شعل تیغ تو بت باد
 از بهیت انصاف تو صلح بدی
 از فطرت پجاده کند قمر تو پر
 در کاو دم شیر در مدخش تو چون
 اندر کلوی خصم تو با شاخه مرغان
 از راستی عدل تو بس نه طبیعت
 بر دلدل ضرغام دل اندر صفا
 از عزم تو کرا آب کند کسب حمایت

اگر از سرارش قوی چون جم که سر عالم
 مسکین صفت شرمندم لطف تو
 تا صحبت اهل صفا بیکو کند انجام را
 ایضا در مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
 از نکت نسرین نفس پر و جوان
 همچون روان ساخته مرغان روان
 از لطف که این را بود از نکت که
 از است سلیمان صبا لاله ستار
 تا حشر ز سوال نداند رمضان را
 کاش فکند خشک و تر و نام نشان
 کز یاد برد ز غایب حوصل طبران
 سازم ز کمرهای معایت بیان
 شاه نجف اورنگ شرف کون کون
 تا حشر دهد روزی از انسان چون
 از شرک گذشتیم ندیدیم کران را
 فارغ نگذشت کش و فاتحه خون
 پیش از دو قدم راه نماز است
 از است بی مقدم او باغ جنا
 باشعله گریست علاج خفقان را
 فلان بفر صلی کند باغ جهان را
 افلاک پر سجاده و درگاه و کمان
 چون سنگ پرستو بقاضایر قاضا
 محبوس کند در شک کوس فلان را
 کس در حرکت فرق نه بیند شراب
 بخشد بروش عادت ما بی سلطان
 کسست کند رایش عزم تو عطا
 زنجیر توان کرد از و پسیل و نثار

شادم اگر میخواهم شاگرد کرمیرانیم
 از جان بخدمت عاشق دانی و صافی
 بدخواهست از غم روز و شب لادن چینی
 ایضا در مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
 کل با سپه نامه در بادیه آرست
 آورد نسیم از حرکتهای سپاهی
 کشته روی مطرب خرقه سمن باز
 ای ماه من ای آفت جان چینی
 سالوس بکسوزد و از بو شیرین
 از نغمه نانی فاتحه خوان فوت غبار
 بر خیز بصد عشوه بسند از کله
 و آنکه تو زمی من تو سر مست یکبار
 شیری که چه سرخه جرب کشتی افرا
 آنجا که فراز و سخطش بر چیم نایب
 تا شام قیامت بعدم باراقات
 شیری دوز شمشیر تو بنوشتم کشته
 بر شیر کزیند سکت آنان که کزیند
 در عهد تو گفتندستم هست بختند
 از بهت عدل تو بوجوب نیست کفر
 خلق تو در اطراف چمن بند سکندر
 تا خانه رجا و تو بنیان پذیرفت
 با تربیت علم تو در کف سفدار
 از بیم تو در بادیه بی مشورت گزگ
 کز نکت حضرت گذرد بر کس نخل
 تا بست برید از اثر خشم تو دشمن
 طی نشده یکت نیمه اش از دایره هم
 جاه تو سندی است که یکت نیش

در هر صفت میدانیم ایستاد هم آقا
 هم شایسته هم لایق تشریف با انعام را
 یارت به اغوش طرب پیوسته با ایام
 در سبزه نهان کرد زمین بلوزان را
 لشکر ز چپ و راست تبارخ خوار
 از موج زده کرد بر آب روان را
 در طرف چمن بادوزان برکند
 ای ترک من ای غارت دین پرور
 زان لعل چو مرغان بکن قیمت جان
 و ز نطفه می حاصل کن رطل کران
 بشین و بصد غره تی ساز میا
 کجینده سر ارکشایم نهان را
 بخیخت زیم زلزله ارکان نهان
 شیر علم از هم بدر و شیر زبان
 انداخت بجم تو اجل امن انان
 در کوره حداد نهادند نهان را
 از بعد پیر تو بهمان فلان را
 کزوی کجا یافت توان نام نشان
 بر تارک عقرب بگند حوت کمان را
 از برک شقایق زده با جوج خران
 نوشت قضا ماده آریخ جهان را
 گاه سکت افزوده شود کوه کرا
 در کله توقف کند از زند شبان
 از نوم توان ساخت طبر زین را
 اول کمر کینه و دوم رک جان را
 کاغذ بنا باز گذارند زمان را
 از منقوشش دایره گاه کسان را

لطف تو در فایده لعل خرف با
 بر غیر نبی هر چه در اوصاف تو گفتند
 در مدح نظم شباب از چه تحقیق
 شایا از تقاضای شکایت غرض نیست
 که کسبیه فکر است تی که که تی تر
 داسح ترا دانست قد لطف خدا
 در سفره یار تو و خصم تو دوران باد
 دلا به تیر تعلق سپر کن جان با
 بسر سیاحت کرمان تو را وی نبی
 جهان بر آت و فاختاب عیش نایاب
 دلی که منظر عرش است محض ملکوت
 بحق یار خدائی که در دهان صدف
 طیب را کنی اگر چه میسده
 ریا و جهل و شک و ریب هر چه در حق
 که ز پیر شفا جز جان جسم کنی
 صاحب خت وی از قطره فرود باره
 قوای غایب از هر صحن خوان اجناس
 بین بدست زرافشان او بگاه
 نه ممکن است ز ممکن که دانش ز جوی
 حق از شرافت هم نامی پیدا او
 برو ز کینه سبکران چو کیک کاب شود
 شها ز دیده سزاوار تر کس از تو اول
 نه چون منی سز نام او بر من زانیر
 که هم شاد تو سازم بی تبرک طبع
 که بی زیاد و کم اندر دوزخ پیران
 هر آنکه بیزه خور خوان علم و دانش
 دلیشان که کاین مرد و ز وطن که

جود تو در قاعده ابرود خان را
 صد پایه بلند است معلم دیگران
 استاد معانی بود امر و زبان را
 که ز قید کنی فارغ احسان کنی آن را
 صد شکر که استاد نه بسته است کا
 ناز در که فخر بستام از هر میان را

در فطرت فولاد نهد صفت ثابت
 آمان که لب آلا بصاحت گفتند
 لیکن بچه تدبیر و طبع مرغ گرفتار
 موقوف به منت بود ارجان جهان
 در ملک قبا عت بتولای تو دام
 خنای ز فلک تا ز تنور فلک از جبر

**ایضا در مدح مولای مستقیان لنگر زمین و آسمان قائم
 حیر و حیران امیر مؤمنان علی بن ابی طالب صلی الله علیه و آله
 و اهل بیت است این عالم ربانی و قاضی صدر کتب معتبره العصر
 و الزمان محمد الا سلام جناب سرزاد امام احمد طهر العالی
 علی معارف الامام**

نموده که هر سلطان سر شک نیستار
 که خوف را نتوان فرقی کرد و دنیا
 که هر یکی بمثل قاتلی است ایمان با
 رسوم بندگی کوی شاه مردان با
 بیگند زگر که کوه عصبان با
 نهاده سوخته فغفور بیخ دندان با
 زید چشم تو کرد در محیط طوفان را
 مگر کسی که نداند زواج امکان با
 کلیم حضرت خود خواند پور عمران با
 حد و حکم عدم می نموده بکران با
 بصد شوکت اقبال شرح بزرگان با
 که بیوضو نتوان مسح کرد قران را
 و کز مدح چه سود آفتاب زخشان با
 نهادی آنچه خدای آفریده ایمان با
 ز نیم لقمه خاند زباده لطفان با
 قبول خدمت ده گاه سربحان با

که کوشی نفسی خسته حال پریری
 ولی کجمن ز صد افزون بلا نیست
 خدای داد اندازین هر یک احتمال
 شنش که تبار کند و سوزن مع
 اگر ز نیروی بازوی او مدد جوی
 ز آب قزم همش شوی رخ کجا
 بجز که صورت معنای او بختی کرد
 ز بجز هر زبازوی خویش بنده
 بخون خصم حریص آن چنان بود پیش
 جز او هر آنگه بر او شک حق چنان
 بویژه اشرف آل نوکز تجمل قدر
 بزرگوار جناب از قمر قزم فکر
 ز هر صفت که تو داری مرا عجب
 چنانکه فارس فضل تو خوش می تازد
 ز فرط زهد تو گویند مرد و زن کجا
 شباب را به نصیبی ز جود خود دیبا

چون صبح به شکام نکاش جریان را
 در مدح تو از شرم بریدند زبان را
 در اوج هنر بال کشاید طیران را
 بدو و نمودیم ز جان جان جلن را
 او ز کتجم و تخت کی و تاج کبان را
 بر صحنم آرد بدین تافته ان را
 کاین برکت توان آرد و آن مرکب را
 و کز سر کجب آماده باش میدان را
 در انتظار تن اندر هزار کرمان را
 بیا و کبسل ازین بر سر عهد و پیمان را
 تو باز کرده در او فرش زیم شیطان را
 هزار تو نبی دفع پنج درمان را
 که در معالجه عاجز کنند یونان را
 دقیقه متصور نمی شود جان را
 بر زم خندق شیرازه بست قران را
 با کینه توانی شکست سندان را
 ز قطره نشان التهاب نیران را
 توان سرود کبی پرده دید بزبان را
 بدو عدل تو همتاب تار کتان را
 که ناخوش از پس بریز مرغ بیان را
 که سوز کینه زدمسند سلیمان را
 ز کینه رفعت خود راه بسته غمان را
 بدست کرده ام این مشت قد غمان را
 ولی عجب ترا زین یکت ندیده نمان
 گرفته کبر بشما به ملک امکان را
 دوباره بار خدا آفرید سلطان را
 که پیش و کم کند منقطره عمان را

هماره تا شراد جهان مثال نند
 دلا چو طره حریصی جهان فانی را
 بکار خلق توانا و لیکت بجز خدا
 جهان سرآمد و پیری رسیده و عمر گذشت
 تهن آنگه بر سر بجه داشت جهان
 برکت و بوی جهان ال بند از کوه
 دل از قمار هوس باضرب تباب برین
 ندانی از چه شهرند و ز چه کوی چه ملک
 بس عورنی تیز قوت سختی عیش
 به نیم جرمه ز صبای حق چنان مستند
 در آستان قناعت نشسته سردر حیب
 به نیم عو شمشیر آه وقت سحر
 ولی تمامه ز جان بنده اند و فرما
 بر رسم عاریه از دلش گرفته بر قبا
 هر گاه که گشتی از وادی السلام یافت
 مین جهان که روزی تو میان سیر کنی
 بروز کار تو نبشته کوکب در پس دوکت
 بی عبور سفاین غنیمت توبه بحر
 مگر خفته خلق تو بود باد بهار
 پی شوذن بام حریم حضرت تو
 ز در شک آب فرات تو خضر و غلطان
 بروز رزم تو از بس عدو هر اسان
 ظهور لطف تو در صیف پیشینا
 شاه زمین شناسی تو از شباب گرفت
 ولی هماره خوشم زانکه داده بار خدا
 منم که آینه طبع من ز صافی نسکر
 سکت ای چه ساخته اندین در ولی سکر

سخای من و خط میر و شرح جان
 ایضا در مدح ساقی گوژ و داماد و ابن عم پیغمبر امیر المؤمنین
حمید در علی علیه السلام
 تو در کمند هوس همچنان جوهر
 نتافت بجه تقدر آسمانی را
 کبی نبوده بسرد و درشادمانی را
 که از تو نفس برد نقد زندگانی را
 ادای وصف بس این فرقه نهانی را
 فراش خاک و شب آسوده پاشیا
 که پشت بازده آسایش جهانی را
 نموده قوت دل و جان خدای تعالی را
 فکده رعشه بجان کردیستانی را
 بکوی آنگه سپهرش ز دیده ثانی را
 ز بهر لیل الا سری سبکت عنانی را
 سزاست که کشد رنج زندگانی را
 قبول کرده کلیم خدا شبانی را
 پیرا که زد بفلاکت طبل پهلوانی را
 و ده بکوه کران حکم بادبانی را
 که داد رونق کلهای بوستانی را
 نهاده عوش بجان با زردبانی را
 بگریه ریخت ز چشم آب زندگانی را
 بنذر با طلب درک ناکمانی را
 تغیر فصل دهد کردش زمانی را
 بر رسم عاریه طوطی شکر فشانی را
 بلطف عام تو دستور قدر دانی را
 فروغ حسن فروز ترکت مسابرا
 بکو کجا برد این ضعف و ناتوانی را

قبای و هر باندازه بقای تو باد
 یکی ز حشمت کاوس من شوکت جم
 هزار گونه بدایح کشیده خاشه صمغ
 به نزد بار خدا خلقی از تو شکوه برند
 ز سالکان حقیقت خبری که زدند
 که و هیند سراپا یاد حق مشغول
 الم غنیمت فقر افتخار و ریح شغاف
 دل از علایق جان از خلاقی افروز
 اگر چه خوار و سراپا بر نهاند و حقیر
 شه نشان دیار حقیقت نندیشا
 کلید باب مشیت علی که زد و عشق
 و کرند دوری احمد ز بجزره کردی
 شما توانی که بوصف تو جبرئیل آورد
 شمیم حفظ تو که بگذرد بظرف چمن
 ز حرص مدح تو از بس که خامه داد و آرد
 بعرضه گاه نبرد تو داد و صدق سبکت
 بفرق جوخته تیور رسوم انصاف
 بهور بانه سپردند اهل فضل کمال
 چو در بنای حریم تو نیست ماه حرم
 به نیم لحظه جهان منعدم شود گوهرش
 بدور عدل تو ظلم آنچنان کرانه گرفت
 اگر چه نام من و دشمنم در این کشید
 بی که قدر شناسد بجز تو کمال
 شد آنکه مدت یکت از بین چون کشید
 که از خواش و ابرام و عجز چاهارا

که نعمتی است بقای تو در دم این
 که داده ز کفاین نقد جاودانی را
 هزار گونه دبی شرح ناتوانی را
 که چون شدند و سپردند حکمرانی را
 تو محو گشته چه تصویر نقش بانی را
 که بر فلان کتباب عهد بانی را
 بیارگاه رضا تخت کامرانی را
 بخلق کرده صفت آستین فشانی را
 نیاز رسم و وطن کرده ملک فانی را
 بهر دو بسته قوی عهد دگرگانی را
 بیج داده ولی کشور کبانی را
 کشیده قبه و خرگاه خسروانی را
 بکام هر دو جهان قفل نیربانی را
 زگریه دجله خون چشم ام ثانی را
 بر اینها زحق آیات آسمانی را
 خزان ز بیم کند پیشه باغبانی را
 ز بطن لفظ برقص آورد معانی را
 ز سنکت ریزه ندانند لعل کانی را
 حواله کرده بشهباز سایبانی را
 ز شرم مدح تو او در اوق نکته دانی را
 رود و بجزر دهد بوسه دست بانی را
 ز بهیت تو کند کسب جان ستا بر
 که گشته شهره در آفاق لامکانی را
 مستند بسیر غلی نشانی را
 دل شکسته و رخسار ز عجزانی را
 در آستان تو آئین پاسبانی را
 چه بشنود ز سرا بوی میبسانی را

مرا بلا چه حاجت که هم تو میدانی
 هماره تا نتوان در زمانه کرد علاج
 بدست غم مده ای دوست جان خرم
 مضامین کف قضاوه که متفق کردند
 که ز دل بجای آنکه کس که بخشود
 زمانه کیسه آن پر کند که نشناسد
 همان که فخر بیک جا داشت در عجز
 ولی دو شعری اگر شد بجان پنداری
 نه گلک رجبی که شرح غصه دهم
 چه بجای که ز کینش وظیفه سکین
 چه دشمنش بد آنکه کرده قسمت او
 پی خنی که بجز خارفتند بر بند
 بسا که از پی تعمیر یک سر اچه جور
 مگر بین تو لای آنکه عقل دقیق
 شها توئی که نبی شسته در مدارس
 نسیم خلق تو آبگونی ده بیج
 ز هیبت سگ کوی تو در بیستان
 بیک تصور فکر تو کوسا درنا
 ترشح عرق اندر زمین بجز هنوز
 هنوز کا وزین از کمر بفریاد است
 بکل کر ز چه البرزا که فرود آرس
 با ستانت حرم تو پر دلان زجا
 حمایت تو نبی را بدین ادا دیش
 بی نماده که انصاف امتزاج
 نخست خصم تو را چون که دایه بر داف
 شگفته لطف تو از نام خار پشت
 بصورت که نکار زمانه شمشیرت

سیاق بخشش و آیین بیزاری را
 که بکفایت بر سر خسته جانی را
 ایضا در مدح ساقی گوثر باب شیر و شکر امیر المؤمنین
 علی علیه السلام
 بفرمای دقیق این عقود به رسم
 بگاه تفرقه از نار پوست در رسم
 کنون بنا ز نپوشد حریر لمحه را
 کبی سبب دلی آزرده میشود غم
 نه احتمال شکیبی که در کتشم دم
 چه هیشما که بر غمش نصیبه رسم
 غم بیایی و اندیشه دادم را
 ز پاکنده بسی نخلهای خرم را
 خراب ساخته بیا دای معظم را
 بگاه جود وی از قطره نشردیم را
 باب تیغ تو او راق با تقدم را
 هزار ساله پس از مرگ خاک مریم را
 هنوز آنچه بدندان کرب ضیفم را
 بخواند از پس دیوار نقش قائم را
 ز شرم جود تو در تربت است عالم را
 ز صد مره که نکامدی بکوه پرچم را
 ز هیبت چنبر کردن برون بکنم را
 نهند خود و پذیرند زرم کستم را
 ز جد و باب قرابت فرودین غم را
 باقتضای طبیعت سان معریم را
 بتن بریده ز بیم تو زخت ماتم را
 بدیده سوزن حسرت حریر لمحه را
 ز بیم کند متفرق حروف غمسم را

ولی چو خوش بود این موپست که تا گو
 مرا که جان و سر اندر هوای هر تو
 تفاوتی که فکر است در نظر تو
 نند بسفره آن مرغ پخته کز خانی
 خدای شاهد حال نیست طینتین
 مراد وضع فلک جبریت و عدل
 کسی که زیند بر شیر شریزه رویه را
 چه دوستین بسا دانند نام از دیده
 بخفلی که صلا درود و بر احوست عام
 بیکت فسانه چه دیوانه طبع را بدو
 کسی ز رست بدستان چنگت پال
 جحسان مجد و سپهر علا علی که نهام
 چون ز بان جلال تومی شمر و قضا
 بروی خصم تو هر روزه میتوان
 ز قائم تو که سایل گرفت چون قایل
 دمی که کوره خشمت کشد زبانه تیغ
 ازل زبام جلال تو چون بزیر آس
 قدر بددل تنین دل تو زور نصفا
 بقبض روح عدو رحمت آنچنان
 بیوید رخس تو با بنجینم نم کند
 بضر بخانه حرم تومی توان از موم
 زمانه پر خراز میوه رضای تو بود
 بکام خصم تو که گذاشت تلخ غصبت
 نخست بار خدا خلقت بخای تو کرد
 تو را مناقب کون مکان فریاد

نواخت شیر حق از کمرت فلانی را
 برو ز کار قسربین باد کامرانی را
 که احترام اوب لازم است محرم را
 می خمار و کل خار و شیش مریم را
 همان فرودن قدر است بر فزون
 نمیدهد ز غم غم تیر شلغم را
 که طبع من بری از گفتگو بودم را
 که خسته حل وی افکار طبع ملهم را
 کسی نماید مغلوب اهرمن جرم را
 که بست اینهمه پیمان و عهد محکم را
 ز در زمانه جز واقفان محرم را
 چنان فریفت که شیطان کندم را
 بجلیت ارمه دستان بستت را
 قضا بقضه او حل و عقد عالم را
 ز صد هزار و یکم گفت عرش اعظم را
 زانزجار بقاعه محترم را
 بخاک برد فرور شکستت را
 عدو ز غده غار غ شود جهنم را
 خراب کرد بهم پای پای سلم را
 سپرد خط غلامی قضای مبرم را
 که آفتاب تابش صبح شبنم را
 فراز تپه فرود کوه محکم را
 نمود پیکش وزان سگ گوشت درم را
 که باغبان ازل غرس کرد آدم را
 بگاه تفرقه از شهد ناب علقم را
 بیافرید پس مال هر دو عالم را
 به نیم قطره کم و بیش اگر بودیم را

بردمگاه تو از هیبت توه بغض تو
 به پیش غریب جراره شد کفایت
 به نروان ز مخالف روان دور
 ز وضع خویش بر آنم که حرصم حجت
 ز بحر نظم پیدا است که تمویج صبح
 قلم بجان تو شایا که این زیاده شبان
 برکت بومی صفات او ان مثال نمود
 افراخت چو داسای افق بایت جرم
 شش ط صبح از پی آرایش آفاق
 با خواطری افسرده و سرکشه و بران
 با خیل خیالات مقالات من و حل
 ناکه درمی از کوی خرد بر شد و یکی
 نعلی و دو دورشته در او تو منظم
 و در ترک سیه ترک بقران زده هر یک
 بسرو دش آید کسی کیستی آخر
 من قایل اشعار تو آن طبع و تیغ
 عنوان انزل خلق اول خالق ثانی
 تا شاه ذات تو نه بر کرد سر او خیب
 تقدیر گذار و برین جبهه تسلیم
 در سوکب و آسای جلال تو بر آشت
 بعد از رقم حلم تو هنگام کارش
 هر از رخ زنگی بفلک عکس زین
 بیواسطه جود تو از خویش کند سلب
 از بیم تو خون در مکت خصم تو عجب نیست
 ز انصاف تو ارباب عمل در هر آن
 تاثیر نولای تو بر پیکر ملصوع
 وصف تو به همت نتوان کرد که بزرگ

سازد بر فلک افغان از حرم او
 بدل بشکر اهو از میکند سر را
 نمودی از دو دم آن تیغ آتشین دم
 و در فصاحت حسان لسان ابرام
 چه غوطه های خطیر است فکر در هم
 نمی کند بعد افسانه صابری غم
 بخل و خدبتان لاله و سپر غم
 بزود زمرات شفق ننگ ظلم
 آماده دلی داشتم اندوه و الم را
 افراشته در ساحت نشویر خیر را
 بر شد چه بر آید ملکی باب حرم را
 فرسوده از آن چار روان معین
 صد تیر ز هر یک زده روئین
 کت عشق نتن برد توان و ابرام
 که نسکت در آراسته ام کلک تن
 قانون شیت علی آن فخر ابرام
 شش طه ایجاد نیار است قدم
 روزی که دهد حکم تو دشو خدم
 فراتش قدر از انزل این جگر خرم را
 در صفی زنجیر کشند قلم را
 که خواطرت آرد بجان باطل را
 که سر ز صدر روی بکوبند در هم
 ز افسردگی ارطنه زنده شاخ بقرام
 در نشو اگر نوبت نویسند ستم را
 خاصیت تریاق دهد سوخته ستم
 در طبع تو مجبول نموده است ستم

بزم طوف رواق تو کعبه انبلی
 نگاه دانی خست بروی صفور زنگ
 فرار ما ز چندان زدود شاخ کون
 بعون فکر مضامین بگر من جرم
 بنوک سوزن شرکان فرشب شب
 دلا منال که بوده است هستم
 قرین هماره محبت تو کنج راحت
 در مقدم خورشید سپهر از پی ایشار
 بر صف و دل که زده فال از پی مال
 دل با من سرکشه و من بدل عکین
 چو می سپری چه پر از مهر در خشان
 دو مار سیه داشته تعلیق بر آتش
 بنشته من و دل شده سرکشه کایا
 کفتا که شکفت از تو و عقل تو که از آ
 با گوش روان دار فرامات سرالم
 شایه پس از ایجاد تو تقدیر چه کافیت
 آنجا که زند چاکر حکم تو دم از لا
 زادم که به تنظیم دست خورشید
 از انزلی افزون بحقیقت نتوان
 از پشت پد نطفه کشد دست تو
 از حرص عطای تو عجب نیست گرا
 بر کرد عدوی تو بریم توبه بیند
 از غم تو یک نقطه کارش نتوان
 نبود عجب اربونه ز فرار به بند
 حرص تو رسید است بدان چه
 با حبت تو از طاعت صد ساله

هزار غوطه به تسنیم داده ز نرم را
 بکلت مره منصور کند محبتم را
 که از لکان تو بدخواه ما توام
 بحیب و دامان آموده لیل مظالم
 بکاوش آمده اندیشهای بهسم
 همین معاد با اهل نظم عالم را
 همین همیشه عدوی تو ریخ نامم
 ضرغام شب از بیم نهان کرد ابرام
 بکشود در محزون دینار و درم
 در سحر جان گاه پذیرفته زدم را
 در نزد سخن باخته چه پیش رو که را
 قدی چه نهالی که صفاداده ارم
 پر تاب شکنج گره چنبر خرم را
 غلمان ز چه پرودن ز جان شسته
 اغیار نمیدانی و از نور ظلم را
 شایسته مدیحه شیه جبریل خدم را
 از خلقت هستی که نهان داشت هم
 جبریل بجزات نبر و نام نسیم را
 غم گشته سپهر از در تعظیم عجم را
 در زرع فیض تو فردوس ارم را
 روزی که دهد جود تو با سالی نغم را
 ز اصلاب پدید پیش فرستد شکم
 در عین وجود اگر ندید است عدم
 که سلسله صد جای به بندد رقم را
 که حرم تو دستور دهد آتش و دم را
 کت پایه شانند قرین حرصم و کم
 بزوان بجز اجد می حرم و اثم را

با تربیت امن تو در کوره فخر
 شمشیر تو از پیکر اجدای تو در رزم
 راه سفر خست تو با پای حقیقت
 یکدم کشد دم فلک از بیم و ما دم
 آنان که در این چاه مرا می سزای
 تا رابط اقبال دهد راحت جان
 جانا چه سود از اینهمه جاه و خطر تو را
 مانی چه حلقه بر در آمال و آرزو
 ای آنکه خانه دهنده سیلاب کرده
 تو تو گشت مشک چه کافور گشت
 ای خفته پنجه نفس دیده با زکن
 اینک لغای رحلت اینک بقا گم
 زان باده کش نسیم قیامت دهم
 بیخی بجز بار ارا دت کون نشان
 آسایش دو کیتی در عین نیستی است
 بی برکت نیستی چه زنی لاف دوش
 رو کن بخصرتی که کند فیض رفتش
 ای عین کرد کار که در عین افکار
 بی احتمال شایبه می گفتند خدای
 تو مرکز ارا دت عین شیبی
 گفت آنکه جای دست خدادون
 طومار روزگار سر آمد بدم نیست
 در خوان هستی آنچه نهادت خضر
 فراش قهرمان قضا با راه جو
 در صید گاه قهر تو از فرط اضطراب
 کجور چرخ جیب شب از در تاناک
 روزیکه عزم رزم کنی سر کشد ز خاک

ماهی بخشد منت آسایشن هم ما
 بر چهره مرتج زند لطمه دم ما
 خاصیت آگسیر دم خاک قدم ما
 اندم که کشد قهر تو شمشیر دو دم ما
 بر کوفت فصاحت نماند یکم ما
 تا واسطه اطلاق بود محنت و غم ما

از غلغله مدح تو شد کوشن جهان کر
 با رابطی تو هر ذره تواند
 همچون تولای تو از پیکر سیر
 در فهم من و مدح تو هنگام تصور
 تا چند شباب اینهمه شایه بدن جان
 یار تو و خصم تو شب و روز و سال

ایضا در مدح ابی الائم و سراج الائم و کاشف الغم شیر خدا
 علی مرتضی علیه السلام

در باب ورنه بگذرد آب از کورت
 آن فرصتی که بود کون در نظر تو را
 ترسم بیده خواب رو و پنجه تو را
 کرده کور نبود و در کوش کورت
 پر کرده ساغی است بدست تو را
 تا در بهار حشر شود بار و در تو را
 که بشوی بکوش من است این کورت
 عیب است در طریقت عشق تو را
 رفع حجاب هر چه وجود از نظر تو را
 صورت نسبت تفرق با داد کورت
 مشهور اگر نبودی مادر پدر تو را
 جز کرد کار هر چه پیدا از اثر تو را
 از پا و دست فرق کرد اینقدر تو را
 انصد هزار فصل کی مختصر تو را
 از وجود چاکری نبود بیشتر تو را
 از خاودان فراخته تا با ختر تو را
 همچون دو بطلند قضا و قدر تو را
 پر کرده تا شمار کند هر سحر تو را
 یکت دو رخ از حسام بگردون شر تو را

محصول دور عمر کران با شد دست
 جان را ز چنگل مرکب خلاصه حال
 زان دارویی که کوفت در باون لحد
 دوران ندانمت چه عجاری بچشم
 بی قوت یکشانه چه با قوتها که نیست
 دستار و جاه چیست بدست تو را
 گنج قناعت آیت گنج سعادت تو را
 که مرد راه دردی بچاره فردا تو را
 شر خدا علی که بجان جلال او
 عقل از عیار شهر تجلی کند کفر تو را
 ذات مجردی تو ولی بمرتقی شرک
 که واجب الوجود می و در ممکن انوار
 نشاخت کس چنانکه شناسد بمرت
 زان سوی ممکن از پی ذات تو یکش
 تا شکل لا ز پیکر الا کند برونا
 در نیم لغت یافت قضا رزق ما
 از هر یک جدا شود ارکان کاف تو را
 فرق سماک پشت سکت می شگاف تو را
 بس نی که جای نامی آتش و در دست تو را

وین طرفه که مدح تو علاج است اتم
 کیر و سپهر از کف خورشید علم را
 بیرون برد از آنکه جیتی است ستم
 فرقی است که پیدا است نیم قطره
 که خار تو نم دارد و که بار ستم را
 این جام تنعم چند آن کاس الم را
 وین ریخ بیکنا رو غم بی ثمر تو را
 بس نی که با نکت حلقه بر آید ز تو را
 کی حاصلی چنین بخت آید دیگر تو را
 صد بار عمر رفته که آید بسر تو را
 آماده است از پی کحل بصر تو را
 که کرد کار فرق نشد سیم و زر تو را
 ز الماس دیده از رک لخت بگر تو را
 اسر بطوع حکم نهد بحر و بر تو را
 نه ریخ بیش و کم که نه بخشد ثمر تو را
 از هر چه هست اگر همه جان است تو را
 نبود مجال عقل محل فکر تو را
 چون آفتاب ذات شود جلوه کورت
 یزدان پدید کرد ز نسل شر تو را
 واقف نشد ذات بجز داد کورت
 غیر از خدا و حضرت خیر البشر تو را
 بکست گام کام ندید از اثر تو را
 زان رو بشکل لاهت حسام تو را
 آماده روز بزم چو شد حاضر تو را
 بر هستی از دشمنیست در نظر تو را
 جبریل اگر به ریخ نمیداد بر تو را
 که بوی خشم کند و از خشک تر تو را

نبود عجب که بجه بر پیش طبع موم
 خورد سید را ز کتک شتاب نشی
 بر کارسان بوصف تو سرکش
 تا در طریق فتم بلاغت کجا رسد
 از جوا که دست کبریش از خاک
 رفت تو در صف محشر ده صد
 تا با بطنی می اندان می که پروردگار
 چه می که بفسد از تن فروغ عیسی
 چه می که پر توش از بر زبان نکت
 شکر باد مرگفتن آنچنان ماند
 ملا متراکس ای نفس دون که بخند
 بر غزار بر آهنگ مرغ زار بین
 بی نمون پیرایه عروس صهار
 فروغ روی گل اندر جناب بند
 قول اپلی تعین جایگاه خیام
 ز جوق جوق سباحت فوج فوج
 زنده یاری بشیر و کاروان
 پس آنکه اپلی گزرا این چکا که نغز
 ردیف مطیع بستی عالی که نام مست
 شدی صحیفه بستی گسته که تقدیر
 بسان نافه آهوزمانه در دل بحر
 ز ستم رخس تو غلط زمین چه محوره
 چنان ز جود تو شد متملی نامانکه
 بجنب توجده عیان تر شعی است اگر
 جمد نیم تو همگام عطسه لطف جسم
 سزود که سجده برد آسمان تریبت
 کسی که دلدل عزمت بخت خیز

از حرص نقش خاتم دولت مجرت
 کر پر تو ضمیرت بر سمر تور
 یکت نقطه از صفات نیم با پر تور
 زاین طبع دون فضایل تجد تور
 بر کوی بیدلان اگر افتد که رتور
 فرمان بی شفاعت جن و بشر تور

کندم ز مغز خوشه بگوهر شود بدلی
 عقل از نخست پرده مخالف شود
 جود و جمال و جاه و جوانمردی
 جان را بکف نهاده شباب
 شاید که خاک پارس شود کل چشم
 هم خصم بدسکال تو باد ابقید

ایضا در مدح ولی خدا شاه خیر کشتا علی مرتضی علیه السلام

چه می که سپرد از جان طریق اسکا
 عجب بی از زبری پر کنند زمین
 که تشنه ترک کند و اگر آب حیوان
 ابو سیام کذاب صدق سلمان
 که چکت بار بدانای بسته ستا
 نشوده خواجه صباغ باغ دکا
 درون کوزه بلور لعل رمان
 رسید و پر دخت از فاضل سلیمان
 زمین بیا کند از هر کرانه دامان
 کز این دو مرتبه تعیین کنند
 چه مغز نافه مطهر بدار ایمان
 بنظر دانش تقطیع کرد دیوان
 نمی نکاشتش از خلقت تو عنوان
 ز رشک جود تو خوانا که در مجاز
 بر روز رزم چو تازی کینه یکران
 بحکم طفل گذارد بجز پستان
 بحکم جود تو خالی کنند عیان
 و کربلسل بندد خلق نسوان
 که بجز پاپس درست پروردگار
 هزار هستی از اینسان کم است

چه می که عکس اگر بر جناب عرض
 مرا بوصل چنین باوه خاصه فضل
 نه پای بند مجازم که در طریق حیا
 بویژه آنکه ز کنعان غنچه یوسف کل
 رضیع نامیه اندر کنار دایه چوبی
 بخون لاله سجلی خزان که پارتکاش
 چمن بدست صبار و زنا که کرد
 های سراید کامروز با دور و ز کبر
 الا که اهل دلی جمل و کاهلی کدای
 طریق مشغله بگذار راه صحرا کبر
 بمدح آنکه نه کر شوی خلقتش بود
 شما بوصف تو این بس که و هم
 نسیم خلق تو مرهم بند ز ستم نفع
 طریق عدل تو آن رسم از میان
 نسیم جود تو که بر چنین رسا ز باد
 بگاه حلم تو از بذر کوکن رکنند
 نه که بعلت هم نامی پدر بودی
 ز ذوالفقار تو محشر نمونه میخواست
 نسیم خرم تو که بگذرد بر آب روان
 چه مدح کو بیت ای شیر کرد کای

جودار بطبع نامینه نخت شد اثر تور
 آنجا که گوشت مدح شود پرده در تور
 شعر آورم بوصف کداین من تور
 خود که چه شرم دارد از این مختور
 تا خواست مادحی چه من از شورتور
 هم نیکو آه جاه قسرین ظفر تور
 بده که رشک گستا از و دیده
 نه هفت حسن ظنک بخلا از کار
 تعلیقست چه بر سلسبیل عطشان
 دلیل ترک مقاصد کم مغیلان
 بسوی مصر حرم بار داد او خوان
 بشیر بردان باز کرده پستان
 صبا بر زم وی امسال بست
 که کل به نسب خزان ساز داده
 ز جوش سبزه نه پیداست رگشتا
 که اهل ذوق نخواهند مرد نادان
 نه بوی جان نفسی تازه دار بکار
 هنوز جلالتهی بود بکر امکان
 بگاه تفرقه نشاخت از تو زدن
 جرات دم شمشیر و نوک پیکان
 که در سا همه تعیین کنند میزان
 بخویشتن درد از فرط حرص زدن
 بی سوازه پاستک کوه شلمان
 کسی کلیم نخواست پور عسمران
 خدای عزوجل آفرید نیران
 کند بسکه فولاد فعل سوبان
 که حق مدح تو شیراز به بست

ز پاس شرح تو نبود عجب که بار آمد
 ز بیم خشم تو از شاخ بید نبود فوق
 بذوالقار تو گو بس کرد بر روز مصاف
 بدین شایل سیکو نبود و جاه میخ
 ز لطف نظم درمی گشت کامکار شتاب
 کس اول تو از آن به که ره بخوش بود
 محبت و خصم تو را ز اقسای کردی
 فکنده کسوت اکنون بگفت نوده
 چمن ز سبزل بر چین کارخانه باطن
 ز کوه کوه شقایق رسیده هموش
 بسط بادیه رنگین تر از بساط خود
 ولا بعصل بهاری چنین وصال گاه
 شکن زلف بخش آنقدر که نافه نیست
 جهان اسیر نگاهش بنفشه در گناهش
 حصول این دو نشاید مگر بطاعت
 نخست فصل صیام اگر لطف حضرت
 روم بهار گل ولاد و شقایق در گاه
 بشکر این سینه کنون بنخورش لازم لایق
 حدوث اول و خلق نخست خالق
 به بحر مهت او ماسوی آینه آمده زو
 بگاه معرکه چون کجمان با نیت
 عدو تصور محراب اگر کند بحاش
 به لاله الا الله و حده که تو بودی
 جهان و هر چه در او ساکن اخترند تو
 وجود پاک تو جز بانی ز شسته منزه
 فروغ شمع نبوت ز برق تیغ تو لا
 و کربلت خضر او قدر فروغ حضرت

بجای انکور از شاخ تاک رنگ
 بخلق خصم تو از اضطراب شران
 بدست موسی هر کون دیده شعبان
 اگر خدای مجسم نمودی ایمان
 طراز نامه از رنگ بست دیوان
 بی معادله کوه خبال نادان
 ایضا در مدح شاه ولایت امیر المومنین علی علیه السلام
 و اختتام بتایش مرحوم حجه الاسلام حاج شیخ جعفر علی
 دمن ز لاله مشکین بهار نامه گستا
 ز طرفه طرفه حدائق شمیده خوطر دانا
 اصول فاخته دلکش تر از نوای کبیا
 بجوکت از همه کاری بخور آمد و
 شکر کرد لبش شیشتر ز بصره که خرم
 ز نسل زلف سیاهش تو چه شوی
 از آنکه دانه میزان در هست و فلان
 هزار کوزه در او آفریده نخت و لا
 که شد بقدرت بزردان و میشده
 به زرم خاصی از اینسان شجاع حضرت
 ز نکت بحرمشبت علی عالی علا
 بجای دولت او آفرینش آمده مولا
 بر روز واقعه چون خشم گبرای است بر
 ز در عشتا بقیامت کند نماز پایا
 نه بود از بی و حده نه لا بد از بی الا
 مسکان و هر که در او ممکن نیست
 صفات ذات تو جز با خدا ز من
 سواد نقطه وحدت ز کاشک در تیغ
 کلیم را بشک اندازد از تجلی سینا

ز در شک نعل سمنند تو در سپهر برین
 بگاه عزم تو کبر در زنده سنگ در
 کند نظاره تو را در میان زمین
 شهاب سون ولای تو طبع شور و سخن
 گمان مدار که لعل چنین دست
 چهاره ناقدر آمده دارد ازین
 ز سوج ژاله بچوش بنفشه پیکر گلشن
 صبا ز ترهت بتان فساد و خندان
 بروی صفوح آب روان ز عکس شقایق
 سمن غدار و پری دوش سبیل شایق
 بین من ز دو لعلش عیان عقیق
 بی چنان و بهاری چنین وزین دور
 سزد که مرد وزن از جبار خصم خود
 گلش عبادت و سرورش رضا و لاله
 سوم بهار نجات ابر کما خطی
 خدیو خطه خلقت روح سکر قدرت
 محیط نزلش رانه ساحل سینه
 محبت حضرت او را بر هر کاه قیامت
 ز تاب جنگل مرغابیان جوهر پیش
 شهاب پس از احد و احد آنچه حاصل
 بجز ذات جمیل تو اقباس ضلالت
 ز در باقیامت رسد فان الا
 بحر تو بعد نبی هر که بافت وجه خلافت
 گذار صالح عزم تو که کبوه فستد
 با ستعانت حزم تو پر دلان بصفت

پسوز خلقه کبوش اندر است کیون
 بر شوه باد صبا سیر برق جولان
 کبوه طور زنده است نور زردان
 فروغ باغ جهان داد ملک عرفان
 هزار مرتبه کاوند که بدخشان
 عنا و ریخ خزان عیش و کج بتان
 نشاط و خرمی این را و ریخ و غم آن
 چمن ز دیدیه اخضر دمن ز لاله حرام
 ز فوج لاله روشن شکفته دیده بینا
 هوا ز نکت ریحان کساد عنبر سا
 کشیده خاتم قدرت هزار لعبت
 بچهره آفت آتش بنفشه فاست نما
 چمن چمن بدو چشمش بنفشه ز کبوش
 ز جان عبادت امروز در شکار گاه
 که از سکه فصل بهاران زمانه گشت
 برش غایت و برکش جاو از لاله
 گزاین سکه ریخت بجاک آبرو قالی
 به بر میشه وحدت ولی از زد کن
 بسط منقبس رانه مقطع سینه
 نه به آتش دوزخ نه میل روضه طوی
 هر ریت کند از نستان نینک بدین
 عوارضند تو جوهر تصور اند تو اعضا
 حدیث هر در خشنده است بنفشه حیا
 حدیث تیغ تو که بشنود خاج حلیا
 بچشم بی بصرا ثبات کرد در روت عطا
 حمازه تا ابد آید برون ز صوفه حیا
 سزد که دروغ ز کتان کند و خود زینا

مگر که تو در فراز بر ز بسره و کبوتر
 سنا شباب و شنای جلالت وصف
 سنا بر سحر حکایت شکایتی است بخت
 بصیرت بقیامت نمود و گفت بجز
 نسون که نهد شودم نه حاصل است چای
 روان دین همی سراج مذمت جعفر
 وجود حضرت او در زمانه خاصه
 که مجاوره منظومه کلام بلیغ
 ز شیخ او است که نخل شریعت آمده
 ز شیخ او است نبوت ز نقص
 مراد اول مدح توحیرت از بی حیرت
 شماره تا نتوان خسته را در بی کس
 سانی بر چین بسا در شبستان
 شد وقت آنکه باز بچوش آید
 شد وقت آنکه باد برقص آید
 شد وقت آنکه گل بخروش آید
 در ساق سرو ساعد گل سبک
 بر طرف ناله که کز در می یابی
 بر کت شکوفه بر نو دهن پیغام
 نغمی ز جیب فکر بر آور سر
 وقت است اگر بجز بر آور سر
 دانی اگر سبب چه سبب کوی
 تنهانه نغمه لیل شهیدار
 تنهانه عشوه سبیل و نسرین
 تنهانه ناز مومن و مسلم را
 شادی بچسب سدره کوی
 هم گاه بارش آمده رحمت را

زور که تو در خرنده اند قیصر و دار
 ز پی تصور باطل ز پی نفس کربی
 که سخت مانده ام از وی بقید
 بساز و از پی زان آبرو مرز جلا
 اکنون که دیده کشودم نه نامن است
 نظم شرح منوره قوام ملت سنی
 چه معصی است به شریعت مرفعی
 چه آب خضر بر اجباب ز مریات
 ز نطق تست که شاخ طریقت آمده
 ز نطق تست طریقت ز شاخ کوی
 ز بس فرود نیارست دم ز در زخم
 همیشه تا نبود بنده را شکست مولا
 ایضا در مدح شریخدا علی مرتضی علیه السلام و اختتام بتای
 مرحوم قیام الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه
 در بزم باغ زکس فستان را
 از عشق عند لیب غزلخوان را
 عقد عقیق و در شسته مرجان را
 چندان صفا که روضه رضوان را
 اثبات صنع حضرت سبحان را
 بچشما بعشوه پسته تخندان را
 رخ یعنی آفتاب درخشان را
 گل نی سبب در دیده کریان را
 تنهانه ناله کجاست خوش الحان را
 تنهانه جلوه سوسن و ریجان را
 تنهانه فخر ملت و ایمان را
 عشرت بجاک کعبه و ارکان را
 هم گاه بخشش آمده عصیان را

جباب که حجت تواند ملت ایمان
 شای قدر تو گفتن با احتمال حقیقت
 ز کوی پیره زن آخر سوی لوقا قدم
 لکن ز سفره کردون دون تو فتح
 بجز زبان حمایت این ملک عفا
 سپهر مرتبه قدری که نه سپهر حقیقت
 ز پی بفضل و کرم نخبه سلاله ابرم
 سپهره حضرت داور ز لطف بر تو
 ز شیخ او است که هستی سست آمده
 مست چه وصف سرایم که در خور کوی
 اکنون که مدح تو مقدر ز بنده
 اگر دبا تو هر آنکس بجان قبول ابروت
 شد وقت آنکه اشک فرود بار
 غزال از بخت در پامون
 بر زلف سبیل از زکری سینی
 بر خط سبزه کز زکری خوانی
 خط نبشته بر تو کند روشن
 وقت است اگر برقص بر افتاب
 وقت است اگر بر زنده بچشمان
 پرسی اگر جهت چه نمیرانی
 تنهانه غازه لاله و زکس را
 تنهانه رقص عارف عامی را
 بل هر چه خلقت آمده کیتی را
 جان در نشاط کوش و ز زمزم را
 از بجز آنکه شد بقدر امروز

طناب ز ورق لطف تواند دنیا و عتقا
 و طیفه ایست سزاوار علم خالق
 بسان کرده عاجز بدست تیز زبان
 که نغمت است نه نغمت که حنظل
 سپهر جود و کفایت فروغ منظر
 بجار داشته پنهان نهاده نام وی
 خمی احلم و عمل زبده نتیجه حوا
 زبان و تیغ بی انتظام دنیا و عتقا
 ز نطق تست که ایمان کرم آمده
 مست چه مدح گذارم که لایق آمده
 که در دعای تو ختم کلام را کرم انشا
 مباد تا ابد آسوده با حصول تمنای
 اما ده کن تدارک بستان را
 هوش از خروش فاخته مستان را
 از رشک لاله کان بدخشان را
 برفق سبزه لوله غلطان را
 چندان شکن که طره غلطان را
 آثار فیض حکمت یزدان را
 آیات علم قادر مستان را
 بر طرف چهره زلف پریشان را
 لب یعنی آن عقیق بدخشان را
 کز نوچه زینت است گلستان را
 تنهانه غمزه سر و خرامان را
 تنهانه وجد عاقس نادان را
 بل هر چه ممکن آمده بچسان را
 دل در خروش حوری و غلمان را
 حکم از خدای خسترم رسولان را

کز لطف بر

که لطف برابر که حق نشان
 بگذارد بر سر پادشاهی
 شاهی که با کفش نتوان گفتن
 شاهی که چون محیط بموج آرد
 بر عالمی شرافت مولودش
 نوری که از سر اوق او تا
 از ادوی اسلام دنی افروز
 فرق از فروغ شمس ایونش
 شیر از نیب معدنش در کام
 هنگام رزم نطقه بدخوش
 خرم نهال گلشن ملت را
 آن سروری که دست نهانش
 آن واعظی که لفظ کبرایش
 تها نه بسته نطق مرادش
 باو انصیب خیل مجانبش
 هر چون خسرو کردن نشین از
 خوراساکا و یان افراشت تا
 بفرق افراشت شرق از غرب
 گریزان شیده سنا بزم کد
 فلک از بزم با نایت چون
 چمن با طبله عطار باز روی
 نو کفنی بخت غرابال پهلوان
 بحر سونی رون جوی رود
 چهار از هر طرف آمده در
 همانا داشت غلامان با
 موسی با نفس غمی و جان
 که بین پستی و سادگان

دارای دین و داور ایمان
 زوج بتول و زاده عمران
 یک قطره بیش تجه عثمان
 از خون خصم عرصه میدان
 تشریف داد کعبه وارکان
 آرد بسجده موسی عمران
 آن پایه که عرش جهانان
 بنود بدیده ز پره و کیوان
 از سوم کرده تعبیه دنیا
 در دنجود ز وایمه زبدان
 رخسند هر مشرق ایمان
 بچویده بر جهان در احسان
 در هر کسبخت لؤلؤ علفان
 بل نطق هر بلبل و سخندان
 بر نغمی ز حق بود انسان
 ایضا در منقبت امیر البربره و قاتل الکفره لیث الموی
 امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه
 و اختتام بتسایش مرحوم محمد الا سلام حاج شیخ جعفر
 فروزان رایت مر از فراز قریبا
 که در امانا شود خردا هر چون
 دمن کلبه شادی فر از زگر شطرا
 نو کفنی بخت بز خاک از بریا ستوده
 بحر کوی و زان بوی نشاط افواج
 ضمیر از ضمیر ان گنده جیب از
 همانا کرده حور العین بر ایشان
 اهل با هر محل نرمی روی آسوده
 نمان خفته شد بیدار و خامره شده

ورده به تختگاه خلافت جان
 یعنی علی که چشم خرد از وی
 شاهی که دست همتش از دست
 هنگام رزم او نتوان دست
 سلمان زمین خدمت در کاس
 کردی که خیز و از پی زودش
 هر کو عثمان نتافت ز میدان
 بمقتاد کون مدحت او بانی
 فرمان صد و ریافت ز نهانش
 شاه با چو نیست مرع نومقد
 آن شیخ عرش رتبه که بر غیر
 آن فایلی که منطق شیرینش
 تا بنده اختری که ضیا بنود
 تا نیست جز بطر ز مثل نسبت
 خصمش بهره یافته با و از
 ببارک ترک روی ترک دوست
 ز تا بنیرم با خمر شد باد شک افشان
 کجی آب از غزوات بر وفا از
 به ترک سبیل از هر سو پرمایه
 نشیب سرو بالان خسته حال او
 زمان با چتر فرودی ترک از
 هوا از راه در با سو گشته
 خروش از هر کران نی کوثر اهل
 چنین عید که دین بگذشت با

شایسته ناکت امکان را
 نتوان شناخت حضرت پیر
 میسان ز ناله ساخته میسان
 زالی زیاده رستم دستان
 منت نهاد قیصر و خاقان
 کحل است چشم شاه کنگان
 کمتر ز طفل خوانده ز میان
 در هر نقطه که آمده قرآن را
 بر راه و شعل زریق و گمان
 مدح آورد خلاصه امکان
 چون پانند برده و دجان
 قیمت شکست کو هر عمان
 با روی او کو اک رخشان
 با شیر پرده شیر میستان
 در دگر کس نیب افتد در مان
 پی تو خیر عالم زد علم بر کس خبر خضرا
 بر اسان باران آمد زمان
 شارا فشانه چرخ از جیب دامن
 خدیونک همیز گریز از طرف این
 ز طبع شیرم خاودا مد خاک عنبر
 کجی خاک از خضارت کشته رشک
 بطرف لاله هر سو ز چار خستوار
 نشید سارا لاجان شیدا اسرار
 زمین با نوح به روزی بفرق انلا
 صبا از لاله دبستان فکند
 سردش از هر زمین هر زاده
 چنین عید که دین بگذشت با

این قصیده
 در منقبت امیر البربره
 و اختتام بتسایش
 مرحوم محمد الا سلام
 حاج شیخ جعفر
 فروزان

بغیر زنی گرفت امروز از بد بجا بپر
 علی کش مکن از وجه زنده با پریش
 سرایش خیل امکا ز تان حج و حیا
 شرارستان قهرش مرده کجا شرار
 شرم قبضش تا با بد کسی بر ساحت
 زمان را که چه کشتی دست غرضش
 گذار طفل قدرش که قدر بر ساحت
 حدیث خشمش از بر کوش آستین فرو
 سراج نرم نطقش بر مصلحتین
 شاد در جنب مقدار تو که تارم
 بویزه که رعایت سرگردان سود
 بهمان در جنب جلالش چه با خور
 زانگاه تو صدرا وقت آمد که بر
 جرات تو در ترک نهی استغناء و است
 شبان شبان خود آری خدا را تا کی کن
 عدویت با بخوری تو مان تا پیش
 مرد عاشق بی سرو سودا و شایان
 عزت از غارتی کج از بد بجا
 هر کجا بار بست یا خاریست یا ناری
 جان که خواب از و جانان نمیشد
 در همه حال در همه حال
 نا جو اندوا و بیدر و دم از مردی
 کربناری شهریاری کرد در افکند
 بوالبشر را که ز هر ص نفس که زدی
 پورا از کاهی اندر آذ نسلیه و شوق
 مصطفی را از جفا بشکست و زند
 خسرو کرب و بلا اندر و بار کر بلا

سکان در غاب فوسین خلافت شاه او
 علی کش فرق فات از حق نیاید مکت
 وجودش آن فرینش را یکا یک مطلق
 بهارستان مهرش بر چه مستی را بهار
 بعزم و دوزخ از رضوان زده حور و
 زانخی که بعد مستقبل از دی که فردا
 خرامیدن نیاید بسکه دره خرم
 که بر و نطفه وار و بلکه نیز از دم
 سراج کوی فیض مطلقین را با یک
 که عرض فزه بر خورشید نقل قطره
 معین ملک و ملت بدایا مظهر
 جنان در جنب اخلاقش چه با جانین
 طراز رفت از خور بر فلک از شمشیر
 هم آن شد قضا بنده هم این را قضا
 و عار دست جاستر و ادراجا

نهنک بجه قدرت خدیو خطه خلقت
 که از شرق طغیانش بر نهی شد کوچک
 سموم قهر و حراق لایخ لجه سا و
 نیم پیش از وقتی در دبر سپر امکا
 کمی در طرف آب را با لی از حوشش
 مجسم که شود شخص جلالش در جهات
 بیاد جود او چون سبزه کو بر روی
 ز پایش با به ایمان که شست این تارک
 بغرمان تو با آتش ان که تو با کرد
 سر و کز رتبت حدیث است با خور
 قوام دین پیغمبر نظام مذمت حضرت
 ملاذ هر که در کینی ملاذ خائف نما
 نه سلما این همه سامان گرفت از ترک
 مرا نیز از تو آنچه هست که چشم فید
 بهار این بر آری ان بود خدیو
 در منقبت فرزند رشید ساقی کوثر سقای شهید لشکر
 قمر بنی هاشم ابا الفضل حضرت عباس علیه الصلوه و السلام
 و اختتام چند شعری در مرثیه

سراج نرم امکا فخر هستی منظر مکت
 هنوز از اند مشیت وضع دنیا بود
 بچشم او قلاع کاخ قیصر و کسرا
 بخواری خیره ماند جا و دنا در سراج
 بستنی طعنه بر سندان سراید خور
 ز فرط تکلف ظریفی خیز از هم بشکند
 بشوق خال او غلطد بخشکی کو بر روی
 ز دستش دست دین و دستهای
 فرودان تا قیامت خوف دنیا کند
 کوی بر ملک شاپور که بر شوکت
 که پیمان است آن سرور بر سر
 مسا در هر چه در کشور معاذ عاقل
 نه مقدار این مقصد را جا از قی
 همین بر که باشد میجر از دنیا و دنیا
 بهامون سبزه ما خندان بود چهره
 محبت بشادی همچنان جان و عیا
 در طریق سهل و سنجی مرد و یکسان
 منت از پیشی فخر از فقر و خندان
 رام ذلت و ام عزت این جهان
 ناله رعد و دیده ابرو که بر باران
 کو کرت سرتیست در سرتک شایان
 یا چه طغیان خیال کوی چو کان باید
 هر که را شرنی ز جام قرب یزدان
 که زشتی اشقیبا کشتی بطوفان
 که بهار اندر مسیح از جور عدل
 مجیبی الحاح الحاح دل بدایان
 همه عباسی بهین این افسرمان باید

شاه دین راه نبی باشم که درگاه جلال
 نفس معراج شهادت لیل الاخره
 معنی خلق حسن مصداق اتی مین
 انکه هستی زالتهاست تیغ تیزش
 بر دماغ خصمت از خشمت نسبی
 در که جاده نور ایوان خورگاه نور
 سفره جود تو هر جا کس از درون نگاه
 از پی لالای اقبال تو چون خواهد
 نفست تابست خشمت که بگذرد
 طفل اجماع دست آرد بچو کاغذ
 با چنین شوکت نمیدانم چرا هست
 اگر از جادو شست دست در کشید
 زینب آن خورشید عفت که خواجگان
 کین تن سحاره و آواره تنها چون
 روزگار خانه با ویران نمودی
 در فیماست که نه بخشایش کند
 وقت اجباب تو همچون گل فرین
 بیا که لاله باغ از لاله راغ آید
 فراز سرو پای گل دمان قمری
 زهر بر یکی هم براری بر شکست
 بهر کوئی و بهر سوئی همان از سر
 بزاری ز بار آزاری بهر سو قطره
 ز قبض باد نوروزی جهان با تو
 چه می کردی از آن نوشد بر دم اندر
 چه می گامد دلیل حق فرو غش بر
 چه می کردی بی صدره شبنم بر
 امام مهدی قائم زمان با عیون

اسمانش آستان خیل در بان
 مصطفی شانی که حسانش شاه خوی
 لوحش اینه کی در این معنی
 توده خاکستر اندر شعله نهان
 زالتهاش دوزخ از محشر کزین
 خاکروب از کسوی حوکی علیا
 هندوی خالیکر خوان تو کیون
 دهر در که عرش منظر چرخ ایوان
 تا محشر از جاده افلاک عریان
 از حقارت چرخ کردن کوی میدان
 چاک چاک از خیمه شمشیر سیگان
 زن چرا بستر بخاک از تیغ عدل
 سر چرایی سحر و کیش برین
 در عزای کشکان با کفر طفلان
 زین ستم بر خاندانت خا ویران
 دخل سودا عمل مصر و عصیان
 در منقبت قائم آل محمد امام الانس و الجان حضرت
 صاحب الزمان علیه و علی آباء المعصومین صلوات الله
 زبوی لاله و سنبلی بر شکست
 عیان حقیقی و فغانی ز درک آن
 تو کوئی طرف هر جوی نخل افروخته
 زمین با چرخ پنداری هم بسته
 بهار از فرط بهروری کانون
 که چشم از زندگی پوشده
 کلتنا بر خطبل حق سراسر کرده
 به بزم قرب حق زنده و دنیا
 ز فرط عدل او نایم پرستو چنگ

کشتی نوح محبت خضر مباح
 صفدر که از منصب حمید و عمران
 انکه گزشتش بر آرد درون
 تو سن طبعه بوصفت کام نسیان
 از شکوهت کوه را فصلی از کف
 چون بر آری دست احسان
 مارج فکرت چه در بزم سرایش
 هر که را سودا کجاست نیست
 زان نظام عدلت آنگاه که
 جا هست از صورت پذیرد و آید
 پیکری که ز نازکی از لاله پهلوی
 بهر آبی که جان از دست آید
 کر کسی با چشم انصافین مصیبت
 گاهی اندر زینکه ز نهایی یکس
 در کلتنا مصیبت بلی همچون
 آجمان از قضای دو در کوئی
 چه در کوه چه در باران زمین
 ز قریا دبستانی جهان با فرقرانی
 نسیم گل مدان آرد هوا بوی
 خزان ذی ملک خار شایریم
 خدا را یکه ایسا به زبان
 ذباب از زه خراب بر زم
 چه می کش موسی عمران
 به تا سر خوش از منسی
 سعید حق مبین حق این حق

موسی همت که از بیضا شمع
 کس بصفین جلالت چرخ میدان
 آفرینش را سر سر ترک امکان
 ای که خورشید پست فعل کران
 سوده سیاه را در دیده
 نری از عیان فیضت بحر عمان
 زان این اوصاف است زینب
 کرمی با زارش از کالای نیرین
 باز قاصد شیر دمعان کرک چو
 جای چرخ از تکت ظرفی پشت
 یارب اندر خون چرا چون لاله
 با چه جرم آغشته ز خون ز عطشان
 همچو من این ویدکان تا حشر
 گاهی اندر تکتک غمخوار چون
 در عزای مظلومان غمخواران
 فد و ظلمت ریخ در صحن
 بخت اعدا تو چون سبیل بر نشان
 بین انشا حسا او از سار سار
 ز هر طرفی هر آن حسیب آمده
 گرفته صبح نورانی فروغ
 صبا بیرون جان آرد بغف
 همان از پشت شارسا
 خدارم همین مشتارده
 بدستان هم کباب آید
 زین بخود شد و حیران
 مدح علت مینی بار ایم
 این سقرین حق که این حق

نویسند
 برین آتش
 خاران کوی
 حضرت موسی
 شایعات
 در آن کوه
 و آن کوه

جمال دین بحال دین جمال بحال
 انسان صاحب طلق نبی ثابت حق
 ازل را اولین مطلع ابد اخبرین
 خرد سزویون عطا فرست جهان مقرر
 وجودش سایه طغیانت بخش بر رویه
 فروغ مظهر سرور سینه جسم
 وجودش را از ثانی جلالش جرح بر
 تویی تیره تویی مشتق تویی بر آفتاب
 چه چون دید چو نیت بهر از هر که آرد
 نه از حق ماند جز تویی دین با عزت و ارک
 زمان از عدل شد عاقل طریق شرح
 درگاه از غیب پرچم زدن لوار بر زمین
 همین کلام ز جهانش برین معجزات
 محبت با رجاء توام عدوت با فتن
 ترک من آشفته حال بیرون جوان
 داده بتاراج زنجیر خط و حال
 وقف عزاییل زلف کرده جو
 حضرت یزدان بعلت چه ندانم
 از خط مشکین بطرف چهره تو
 کرده بیکت بوسه زاهد از لبش
 بن عجم شاهنشاه اگر در صفت
 انگر ز تشویش خشمش از چه جلی است
 دایه گیتی بعد عدل تو کوئی
 خصم تو از هیبت تو در جگر خویش
 در صفت زدم تو جای تفرقه بود
 خشم تو مانند کوه سفید بر آرد
 هر که ز تیغ تو کشته شد ز حرارتش

آر عدلش اعتدال دین کاین بن دین
 جلال انبیا او مشتق تعین
 سرایش طبا و مرجع ساکین باطن
 فرودده قرانصافش ز بهر بیم شاهین
 به نامایه خلفت در او است کون
 کس جز صریاب وجد نه بندد طرفت
 ز راهش مهر نورانی بچراوده تسلیم
 تویی با ذات حق طریقی چون سلف تو
 بطلان خویش کهنوت نمود اساک تو
 شریعت است ایامی در او صد کون
 کشید افلاک بند کربلت خط تو
 اساس کفر بر زمین صفت تو
 ز تو شاها جهانش برین دار و در نهاد

فروغ نور یزدانی طریقی که بانی
 قیامت قیام از وی زبان با تمام از کلام
 جنان از معجز او بانی محسب از نور او
 ازل ما صبح نورانی ابد ما مطلع بانی
 جلاش غلغله یزدانی عصایش فیض
 حیات از جزو انفاقش وجود از انوار
 تویی شاه که یزدانت کردید از شب و روز
 جهان با علت غائی تویی در صفتی است
 شهادتین با ما می گرفت آنین کرام
 نظر استین بر بندگی کنش اندرز
 عدو را چون تویی بجا ز ما چون تویی
 شب با پشاه دین پروردگار ما شد شاهر
 رجا تا خاطر آمد عیاشا خواجگه ز آید

در ستایش شاهزاده آزاده سرکار عبداللہ میرزا یحیی حشمه آله
 زید اقبال العالی حکمران خورستان

شردل و ملک عقل و کسور جان
 حجت رخسار و سلسبیل و جان
 از همه عضوین سافریده میان
 کرده بهما غوش نوبهار خزان
 غرة الی سلخ روزه رمضان
 آهمن انگنده تیغ و سام سنان
 محده بیجا ده فی کند برقان
 شیر ز پستان ماه داده کمان
 جس مژد نموده آه و فغان
 مصبح اموات و قلبگاه پلان
 در صفت همیاز پوست شیرین
 ره نهد بر فرار فاشخ خون

فتنه دجال خال او بیکش لغون
 لشکر افروسیاب چشم سیاهش
 بهر نماز جماعت صف ترکان
 قدش فارون صفت خاک ذوق
 ز کس مستش برسم عاریه گرفت
 سرور و سرفریب و سرفراز و سرفراز
 ای که ندید آسمان قرین تو که چه
 کرک در ایام عدل و داد تو در
 بسکه بعد تو راستی شد شایع
 حضرت یزدان بگردم مرکز آشت
 پشته بتا شید عدل و داد تو در
 در صفت همیاز فرط و اجمعت

بوصفش با بی از خوانی همه طه و با
 حرم با احترام از وی گرفته نظر آئین
 ز بهر و قورش اسباب همه دنیا طاعت
 جهان با بانی و فانی فرا شو بان
 بدش نص قرانی پذیرا کشته تبیین
 بهارستان اخلاقی خجسته برده بر
 بذات خویش کجاست مقادیر شکر
 پس یزدان بیکتا فی نهادی هم تبیین
 خدا را چند بخوابی نهان آن فرم کن
 جهان گرفت افسرد نماز از سر
 نبی چون تویی ایست صفت تو
 ز خورد و پاک بر ز رخ از فرود کن
 بهر ما همغان آید عطا و فخر تو
 روان به آه و بیخ پرند درون آتش
 آبرخ انگنده زلف مشک نشا
 پیدا خط گرفته ملک جهان را
 داده بتاراج فتنه تاج کیمان
 خال لبش چون بلال گفته اون
 ابقیامت ز رشک سرور و
 از کف دارای جم ترا دکان
 کز تن دشمن کشته رسته جان
 تا بکنون دیده صد هزار قران
 همرا صاحب کشف دیده
 چلاتین کرده روزگار کان
 گردش بر کار داده دهن
 سلسله بند بکتف سیل دمان
 تفرقه از پاردم نداده عنان

نور شد

خط تو
نور شد

نور شد

تجد دست تو از طایف فطرت
 نطق شباب از پی ثنای تو برود
 در عوض شعرا و منزه است گشت
 تا بود اندر زمانه رسم تسلسل
 کنون که نزد بکر سینه عطف دانا
 چمن بسی ستا نو بهار افروخت
 ز بهر محفل بلقیس لاله در گلزار
 سن ز سینه سینه ای شاخسار افروخت
 بیا در حمت بزده ز جام آفرین
 نخست از آن دو بود عید عطر که بر
 نکارگاه قدم زد بهارگاه حدو
 اگر بعید جلای در استان جسل
 جهان کشای جم اورنگ ناصر الیقین
 بفلک ملک جهان آید اعدا عدل
 بشکر دولت جاوید مدتش کین
 نخست باب عنایت که با نکرده است
 جهان جو دو سخا حشام السلطنه
 تنقی که به نیروی بازوی سطر
 جهان ز جعل تو افزوده راستی کن
 شد از معاودت حضرت تو این
 بشرد کانی عید معاودت که لطف
 بعدل جو در گفنی جهان و هر که رفت
 کیش کیش گشایان بر کشا یا سحر
 بهاره تا فلک آما ده دازد از ان
 تا تاب زرخ زلف عنبر افشان
 به نقش جام جهان بن حمت از کرد
 ز سپهر خاتم لعل تو هر کس آگش

غرق سخا کرده فلک هر دو جهان
 ز اهل معانی تمام کوی بیان
 پر کنی از زیناب دست و دامن
 دور شتا و ریح و صیف و خزان
 در تنبیت مولود مسعودا علی حضرت پادشاه اسلام پناه
 ناصرالدین شاه قاجار خلد تهنیت و تقنین بستایش شاهزاده و مقنن
 مرحوم حشام السلطنه طیب الله مضجع
 ز رخ تجلی دست کلیم عمران
 بنوش باده و آما ده باش غفران
 زمین آن زده نصرت لوی فرما
 لوی شوکت دآرای عرش دستان
 تحویل است ز حوت آفتاب خندان
 که چاکر کنش سرافسر نهاده خاقان
 که باد بسته بزنجیر موج طوفان
 که رخ بجا کث تصرع نوده زلف
 که سرفراخت بعرض این دیار
 که پاتارک شوکت نهاده کویان
 توان به پنجه موهین فشر و سدا
 مجال تفرق از هم کمان بجان
 به از بهشت که جای اندر او است
 در این دیار گرفتنی عیان بکران
 بدین دو واسطه فرما نبرست سلطان
 حشام دشمن صهبا و باب حشام
 شفا و ریح غم و عیش وصل و خزان
 در تنبیت عید اضحی و ستایش جناب اجل اکرم سرکار
 حسین قلیخان نظام السلطنه حاکم عربستان و بنحیاتی
 بدست دیوید خان سلیمان

کرد من از هر چه گفتگو است بنده
 شاید این پس اگر به تیغ بلاغت
 خاصه شا کوی حضرتیت که با
 بخت جوان عقل بر باد و مباد
 در این بهار طرب خیز فصل عشق
 که از دو عید سعید اندر این محبت
 حکم آنکه بر افروخت حق و مطلق
 فلک ز ششعه آفتاب هستی او
 بعید ناصری از کمن عنایت حق
 شکی که در صف کین خورشید
 بروز مهر که تیغش به باد نسیان داد
 از آنکه لطف عجبش چون کوه
 زرق و موکب بن عم شیردل که تیغ
 بهادری که در خسا رزم زرم کشید
 فلک مدارای که رشک جهان
 ز حرص مدح تو بر صفی ز رخسار
 روا بود که پس از عید ناصری بجهان
 به نین بهشت اقبان بخت فرخ قان
 کنون که دولت و ملک از تو شد
 بدرد ساغری از باده عنایت
 بلطف دا و اقبال شاه بیرون
 خیال کندم خال تو در بهشت

علت غالی است محبت تو ز
 کبر دارا باب نظر ملک جهان
 چشم عنایت بر او زمین و زمان
 جز تو کبیتی مناسب سیر و جوان
 که بهر کل کند آما ده برکت
 ز گل خورنق بهرام و کاخ نعمان
 صبا کشیده سر پرده سلیمان
 ز روی صدق به پیان بند پیمان
 صلاهی تنبیت از ششمه ز جان
 فروغ طلعت خورشید جرح حیا
 فکند بر سرافاق ظن بزده
 تو خداست هستی خدیو ایران
 چنان بود که خورد غوطه بروی
 فساها گریمان سامه دستان
 هزار باب توبه کشوده احسان
 شکسته رونق پرورد قدر سالک
 نقاب صولت چنگیز وجود قان
 ز ناله ساخته بیسان هوی بیسان
 بجای کسی سبق از برق برده جوان
 صلاهی تنبیت از نود همدان
 بروی خلق کشودی جهان رخسار
 بر زم چرخ بکران سپار میدان
 ز شی لب افشان شباب حیران
 به تیغ صدق ارادت بگردون
 به سج و تاب مدار آفتاب خندان
 جم افکند ز نظر تاج و تخت سامان
 فریفت آدم و رسوا نمود شیطان

شعری
 نو

بنوک سوزن انصاف سنی از عدل
 جماعت خدما روز عید فرستاد
 بشوکتی که داند از زمان نوز جای
 تو کعبه عرصه مینا پیش خصم
 زهی بفضل و کرم داده داد حسا
 بگاه حرم تو نبود عجب که زوق
 بضرع عدل تو در بر سواد طهر
 کسی بهر تو کرد گشتی کن در گناه
 تویی که توجع عدل تو بر خیزد ملک
 فلک بدست از مهر عرض تو گشت
 بگاه عفو تو شرمندگی نصیب گشت
 جهان زفته چنگیزی آنچه داد گشت
 جهان بجه جود تو زور و رقی ماند
 کسی بر زم تو پهلوزد که پیش از ملک
 ز خون خصم تو سر نه تو پنداری
 ز کام فقر که هرگز بچساره نشود
 بگاه عرض نهاریمان نال ضعیف
 هسوزم آتش این حسرت بدل
 کنون بشرم چه و جملت چه خوانی
 هماره تا برخ قدخال خطبتان
 ای پسر از تو پایه فضل و کرم
 چون تو کس اندر نظام سلطنت
 بر در درگاهت از هجوم بخت
 در صف بیجا کلید تیغ تو بگشود
 عقل در اول مقام قدر تو نهاد
 بخت خلق تو ز عتدال گم
 نیست مرا فرصت از این ملک مگام

نپای ملک بر آورده خار طغیان
 بر این به پیر و جوان حکم زفته بر
 بر او بر کرافس کن طراز دامن
 بده اجازه و نسک مزار قربان
 نمی بر این جهان منت از تو یزید
 بروی آب روان که زیندندان
 زمانه سکه صاحبقران ایران
 بسرمه بره نخوردت چوب جوان
 محیط گشته دلگرا فکنده طوفان
 قدم نهاد خجل شده دید در با
 که بیضا یقوت قصیر کرده عصبان
 بروز کار نو یک بر هزار تان
 که غوطه در بود از چار سوجه عمان
 ندید رفتن صد نوبت از زندان
 بگرد قبضه شمشیر عقرب مرغان
 ز عطر نکست جود تو یافت در تان
 نیلگند ز بها حسن باه کسان
 که پنج سه ز تو علت چه بود حرن
 بخوابم اینهمه عذر خطا و عصبان
 مثل زنده گل سر و مشک ریگان

تکلمه بیشتر از موکب عدالت او
 تو نیز اگر سران داری اینقدر کذا
 سنان ز مهر و سپهر آسمان تیغ
 ستاده بنزد در تهنیت چنانکه گشته
 ترشح عرق اندد یار ترکستان
 تو را بقتل عدو جز اشاره حاجت
 قضا بعد تو نوشت صلح و ود
 فلک بد اینهمه طول نفاذ و عرض
 سوی ضمیر تو مهر همچنان نظاره
 بکله خنجر خصم افکن تو بر بصر
 جو خرقه پوش او بی زیم عدل
 زینب قر تو اندر گلوی ظلم و تم
 زنجی سخط خشمش اگر آله
 جهان بعرصه عزم تو برق مینام
 زمین بکفته حلم تو آفت در بنام
 یکانه داد که اعد زنده را بپند
 بی بضاعت مزاجه اگر ندارد بود
 به بنده دوی خدام آستان تو بود
 مبر عفاف سخن پروران شاد
 جمال بخت تو ز آرایش عنایت

ستم تدارک بی سالاد دید سالی
 که دشمن آید و نازد بعرضه کزان
 بگرد جلوه ده از هر چهره مینام
 طلیعه دیگر از مدح داده عنون
 ز شرم جود تو در تربت است فاکت
 که ایستاده بگفت خنجر است کجوان
 بهار دوی بره و کرک ماه و گران
 بهار گاه تو خشتی است سطح ایوان
 که چشم ناخن دار آفتاب تابان
 بزکت لاله ز خون کرده کاخ نهار
 بترک بره دنیا کشیده دندان
 بدل بسلسله عدل کرده شرم
 اگر بخلد رود سنکراست غفران
 که کودکی بسرن بسپرد بیابان
 که روزگه تفاوت بر زمین
 که این زیاده بوصف نامم
 بوسف است که که دیده نقصان
 ز جسم دوی جهان یا نرکت باران
 ازین زیاده ده عضه هاج
 بحسن جلوه قرین با درم سلطان
 وی بمقام از تو مایه حل و حرم
 داد و دواج اینجا که سکه درم
 شرح بختری نوشته سبیل عوم
 برده فرو تا متحد قاب قلم
 بنجه بند شیر برده شیر اجرم
 تفرقه نبود برکت سید و بوم
 در حرم آرزو سونات صنم

ایضا فی مدحه

دیده نشد بکین از ملوک عجم را
 دست بدبان غیر سدی و عجم را
 نقل ز دروازه بر وجود عدم را
 بر سر سفت آسمان بهر قدم را
 خاصیت از عافیت فروده ستم
 بسکه به مدح تو سر عتست قلم را

از تو شنیده به ملک ملت دولت
 خاتمه تیغ تو با دماء مخالف
 کا و زمین از فشار حلم تو در جوت
 صولت اینجا که برده بر کشید از
 در صف ز دست فرود سازد و
 سلسله مینا تو از در تسلیم

در حرم آرزو سونات صنم
 تفرقه نبود برکت سید و بوم
 بنجه بند شیر برده شیر اجرم
 برده فرو تا متحد قاب قلم
 شرح بختری نوشته سبیل عوم
 داد و دواج اینجا که سکه درم
 وی بمقام از تو مایه حل و حرم

اب بفرمان اگر به حفظ نباشد
 بسن شرفک بسلسله بنود
 کرک زبس دارد از تور عرشه بچکان
 هر که ز عین قیاس جود تو گرفت
 جود تو آلا در ابتدای شهرت
 گاده کیوان شکوه جشن جلال
 خسرو صاحبقران بشکوه شایسته
 برده بعد تو در ضریق شریعت
 ز صده کا نور عدل و داد تو آمد
 بارش عدل تو از طراوت تو
 عدل تو از خارش قلوب عیشت
 هست بکاخ تورا مورچه ای
 سوزنده خواره بر درق چه بنید
 از دل بدخواه دولت تو نیاید
 لعن زنده خدمت ز تو انجمن
 با دیگران بنده راجه حد و چه در
 باس حقوق دیارم از بگذارد
 و آنهم از احسان بندگان تو دور
 قافی نه تو لو تو است طبع نه عثمان
 آستوان با بهار عیش جوانی
 ساقی بین تدارک عید صیام
 تاراج کن نغمه فی عقل و هموش
 خوابی شمار روزی سی روزگی
 پرکن زباده ساغر و مانند
 در وصف زده صوصا چون
 برقع بر افکن از رخ و زلف عین
 در بر کن از زلف سیه در عیون

خاک نیابد از تراوشش نم
 پیش تو افزون ز یک شانه
 ما صفت می کشد بجا کشت
 فرض مساوات کرده فطرت
 در نه مبتذل به لا کرده نعمت
 ما چه بر بسته ز آفتاب علم
 داده روح از تو نقد شور جرم
 کرک ز چپا کی ز کوه غنچه
 ما با رصلب ملک نسل هم
 داده بکشور صفای باغ غنچه
 تافته سرخه عتاب ظلم
 جبهه بود بر زین صد دراجم
 مدح تو بخود خورد سواد رسم
 نافه گذارد بدوشش بارالم
 معطی و ممنون دو کس نیافتم
 فرق بود بیشک از کلیم
 میخورم اکنون به نعمت تو قسم
 جوجه در این ملک نیست تو هم
 ما بکف آری کشی برشته قلم
 کرد مبتذل خزان طبعش هم

کز بچین آفتاب حرم تو باید
 یک سخن است از نظام عمل
 حق تو برد زنده زمانه سر
 جز بسایع شای ذات تو نشیند
 ز لاله جنبش جنود تو از طوس
 نغمه ناقوس شوکت تو بدای
 پشت نمودار کمان نخم تو حق
 در همه ملک از پی تصنیع
 جود تو نگذاشت فقر فاد که بر
 ذوق شای تو در طبیعت محرو
 سر به بعد تو کر نخورده چرا چنگ
 بیم تو نگذاشت بر عدو که بند
 کره محبت تو بود و خصم تو در
 ای فلک اندازه کرده عین
 کفتی و در سفتی اینک بنده نیارم
 نیکن اگر تربیت ز لطف تو ایام
 کز پی سالی فزون ز پوزده چشم
 بان مشتاق اینقدر شبانچهار
 طرز شمارا گذار عرض دعا کن
 فرق حدوث تقدم تو بر اقران

در ستایش جناب نایب الحکومه سرکار اجل اکرم
 حاجی غلامرضا خان شهاب الملک حاکم خوزستان

لبریز کن ز می بط و مینا و جام
 خون کن بدیده تارک شرم
 با باک جنک و نغمه ورود بکلا
 کردن نه بسلسله ماه تمام
 برکش بقصد جان ز که تیغ سام

کونید باده خام و خرد پخته ای
 می هست اگر حرام و بیاهست
 سردون پرده زردن مست
 رشک تاز غیرت صین کن
 تاراج عقل بیرونیت کز آرزوست

پیر ترا نذر حرم شود اب و عم را
 ناظم طوس آنچه وصف کرده عجم
 کم نبود ز آنچه مقتضی است قسم
 کوش طبیب از کسی علاج اصم
 قلمه فرود آورد و کلمات جرم
 تلبیه کوه کلید یا هست حرم
 عادت بد لازم است فطرت حرم
 خشم تو منسوخ کرده کوره و دم
 تفرقه پیدا شود ز بخل کرم
 حالت جدوار داده شد رسم
 کرده نهان در کلو نوای نغم
 فرصت از خانه بار ملک عدم
 حکمت خلقت چه بود شادی غم
 نعمت سجده حصر خدمت کم
 زیب دهم ز ابتدا بمدح رقم
 کم نگذارم بره ز غیر قدم
 دیده در آغوش کبیر بگردم
 دست ز کفار باوه طبع درم
 از دل و جان و هب عطا
 باد بکدی که بر حدوث قدم
 درده صلابه عیش و طرب خام
 بدرد کن بسا غمی نکت نام
 زان بخت که بشنود این حرف خام
 باید بدین حلال کزید آن حرام
 کاین حال نیست زاهد عالم
 از عکس طره طلعت آینه فام
 زابرو به بخت غمزه رها کن جسام

از بحر صید خواطر از آذوگان
سرتیب داد کسره در یاد دل انگار
از رشک آفتاب ضمیر ترا
ای داوری که داده امیر ز کوه
گر سر بند نهانه ز فرمان او برین
چون بندگان رومی زنگی بدست
کسناخ شد به بزم تو چرخ از تو بسکه
زلزال در ختن فتد آشوب در خط
شاپین بعد عدل تو از پروبال
صمصام شعل فام تو در عرصه بند
در تیره کی ز بخت عدوی تو در نظر
نیک اختر او داد که از او اگر است
در هر دقیقه کسرم انیک بدست
با صد زبان به عذرت جرم خود
بخت جوان و عقل کهن هر کند
بار دیگر از سر و سن دامن محسرا

از خال دانه و از خط نور شده دم
توفیق طوف کعبه بیت الهام
در خاک ره زودیده جم افکنده
ز اقبال کافی توبه ملک اشقام
تسخیر کج تو مدعی است اشقام
سر بر نهاده دور فلک صبح شام
افزون ز قابلیت خویش حشرام
تازی بکین چه خستلی تازی خرام
ترقیب آشیانه گذارد حمام
افکنده شور و ولول در دهر شام
بود مجال تفرقه شام غلام
از بنده در حقیقت صد اینکام
از این کنه ندامت غری تمام
بگشود بر دعالب و کرد اختتام
مخمس مستزاد در منقبت مهر بر آسالب علی بن ابی طالب

خواهی بر آستان تو سر بر بند
زا خلاق روح پرورد دست
چرخ از پی جنیت خدام در کش
در پنهان دولت اعیان ملک
فراتر از قدر تو اندر جهان نیافت
گویند اگر بجز وجودی ابری مرغ آید
علمان اگر بزم سلام تو بگرد
از حرص قتل خصم تو تیغ در سرد
خواهد زمانه با تو زند لاف خویج
دور هزار ساله بیکروزه طی کند
ز انفاس گل ز کام کند مغز عین
کا ندر ادای مدح تو در طرز بندگی
لیکن ز عفو خاصش باشد بسی عجب
تا مرد شیرین نهد در صف
مخمس مستزاد در منقبت مهر بر آسالب علی بن ابی طالب

سر بر نه آستانه فخر کرام
تفسیر کرده آیت یحیی العظام
بند و بفرق بخش تهنیت لکام
بر خود ندیده به ز تو قائم مقام
وسعت بقدر آنکه فراز و خیم
کاین است غنمای تصور عوام
گوید وداع روضه دار السلام
بر خویشین چه جامه بدد نیام
بای از کلیم خویش بیرون مین غلام
گر بسیر و بغیرم تو کردون ز نام
گر خود کند ز خلق تو مشکین شام
نموده ام چنانکه سزایا هم نام
کز مجرمی در بیع کند لطف عام
از شیر رده تفرقه شیر کنم
باد آنچنان که مرکب تازی لکام

در توده غمرا	چون گنبد خضرا	از لاله حمرا	کستوه در اطراف چمن دیده غمرا
نوشته بر اوراق سمن امیظنا	بناوشته بر اوراق سمن امیظنا	با عنبر سارا	کستوه در اطراف چمن دیده غمرا
از لاله نکست مشکین شقایق	کل بسته کمر تنگ بحراب شقایق	بر باغ جنان طرف چمن آینه فایق	عقل از ورق بنبره ز اسرار خفایق
شد هوش خلائق	در ترک خلائق	بس در خور و لایق	بس یافت و قایق
هم همه قوی و هم زنده مانا	از فرط صنایع که در آن آمده سیدا	بجو دشت و شیدا	نشینده چنین فصل بهر کس از صفا
در قلعه کسار	از بسکه کل افروخته در بادیه خیار	کل کوکبه مصطفوی فاخته نصار	در مصری از مهتار
خیره شود به سار	جان ساخته اشبار	از حکمت والا	ابروی با حین شده بیومرگ
باصولت رستم	کز لطف حق انبسان بحسین	در نگهت نسرن نفس عطی	بالعل مستم
وز نامیه پر دوش زین کسوت	جوشن بهر انداخته شمشاد زینم	کونی شده مدغم	چون شاه زیب

زلزاله برافروخته باغ آتش نمود	وز زلاله چمن کرده ببر جوش داد	سجاده برانداخته کل خرم و خجسته	ز کسج ایاز آمده در محفل مسعود
لیک آتش سیدود	باطالع مسعود	و طاعت مسجود	بالعل می الود
در فصاح چنین که از آبر باد بهاران	می خورده و خوی کرده بکف ساغر	با چهره رعنا	از شکر برون تاخته در بادیه باران
سند هزاران	چون زلف کاران	چون خیل سواران	هر گوشه هزاران
شفا هم از عشق پر چهره نگار	شیرین و مینای بستنی لاله غداری	در هر شکن از زلف کج آویخته	در هر که از چشم سیه بسته شکاری
گر طره ناری	وز جلوه بهاری	بر قصد داری	چون ترک سوار
مدرک چون برک گلشنی	ای خود ز سیه حیمه برون آمده بیل	این نقطه موموم دجان محض صیانت	این غمزه که خون بر برتر از خجسته
یا اینکه طلال است	با شکل طلال است	یا فکر محال است	در فکر قبال است
سینه بر سینه کیت سلسله	دین و دل و آرامه و سکین توده	یکبار که ازنا	یا کلاک که رسک است من از خجسته
خو کوزه و جرار	بر صرف سخن زار	یا چون خط اسرار	در صفحه طومار
شاه بخت او زک شرف کوزه	این منقبت از روی ادب حسنا	از طبع دل آرا	با خات در شن بسته فلک عهد توکل
هر سب سخن	قباض بطن جیل مبین حسنا دل	عنوان تفضل	از فرط تذلل
روزان ز نسبت سخن سنده آری	نادیده بی کس شرف نقش تمنا	در سینه سینه	عزمش فلک دستک بر این تو بر این بقا
چون توده زینق	دین عظیم اسلام قوی شرح سخن	در خیمه و خندق	از تار خندق
ای ترحم ای کز توبی بافته منساج	در مطبخ خود شرح چه مکتب نوده غیرا	دایم بود اجرا	بر قبضه شمشیر نوشین لکت عا
در محفل معراج	ز تیغ نو کفر آمده در معرض نارج	از بس نبو محتاج	ای گامده حجاج
ای بنده خزنده خدام تو بهوشک	بر خاک درت سجده کن عاقل و بر	از فرط منت	در صفی و میدان تو بینای جهان
با آن فرو فرمشک	در معرض آینه شک	جبریل سیم آینه شک	با آنهمه فرمشک
	چون دلدل ضرغام دلت آینه شک	در عرصه کند جا	

ای سلسله حکم

ای سلسله حکم تو در کردن پرتو	کاخ تو در گاه فلک کند و گشاید	ششیر تو خوریز ترا به خمر خسیر	قرطاس فلک مدح تو را گشته خطیر
چون کاکل شبید	بل احقر و ناچیز	در معرض آویز	اوراق حیرت
سلاخچه بدر گاه جلال تو خدمت	در موج عطای تو شد آفاق چه دریا	تا اوج تریا	در فرد مشیت چه حدوث نور
زان فخر عجم شد	با قدر تو کم شد	عالم بهیم شد	عنوان قدم شد
روزی که برده هوش فلک جوش کلاه	بچاره صفت چهره خورشید شود	افسرده شود چرخ زین ناله گشاید	اندم که ز جاعم صف کینه گشاید
در عرصه ماورد	از بس که در کرد	خاک از دل پرورد	داگر طلبی مرد
پرداخت چه سلاخچه بود اول از فاق	در لجه رزم تو رفت ز ورق سپا	چون قطره بدریا	اندر طلب فیض تو بخند رویا
مخصوص شد اناس	تا داشت تو را پاس	آن شعر الماس	سرگشته ترازد اس
ارکان شریعت که از و باد خلاص	از رشک فرات تو شده آذین	چون خضر لعلها	سوسی توان فرق کند چشم وی از نظر
از تیغ تو بسمور	سرخ زنده مور	اندر شب دیکور	از بس که دهد نور
در عهد تو شاهین مدار سایه	ز کسب کند نور و ضیا هر دل	ز این کسب حضرا	مریج بجای تو کمر بسته چو پیکر
با انهم نبرو	داند خرم چو کان تو چرخ آمده چون	وز کلش اخلاق تو سر بر زده سوز	ز این کسب نوز
از لهره مگیر تو در وادی سپهر	دایم بجای تو	چون لاله خود رو	ز این کسب نوز
شد گوش جهان که	وز کلک حساست که بشکل آمده	مرقوم شد آلا	در لجه خون جوت صفت بود
شاهانم امروز تو در عرصه آفاق	جبریل ندادی بدم تیغ تو کزیر	بشاره بر انداختی از کافورین	افاق بر آس
در فقر و غنا طاق	زان برق دو پیکر	ایشاه فلک فر	ای میر صف آرا
آنطق شباب از پی اوصاف تو دم	اندم که لو اگونی از خشم به خارا	کس نیست بد میر از تو بمن در خورشید	ز آنکه بلطف تو منم نامه مشتاق
مدح تو رسم زد	از کلک بر او پیکر	از روی سخاقت	ملسوع تبراق
ز اندم که بدیوان وی از روی	بود چه توام در دو جهان داود	از روی تو لا	در دشت رضا ساز سپه کردیم
	زین مرتبه بر فلک نه افلاک قدم	وز کلک کمر تیغ و کهر بار به بیم زد	برشکر جم زد
	وز فخر عجم زد	صد طعنه و کم زد	مدح نوشد آفتاب